

هو

۱۲۱

اسرار العشق

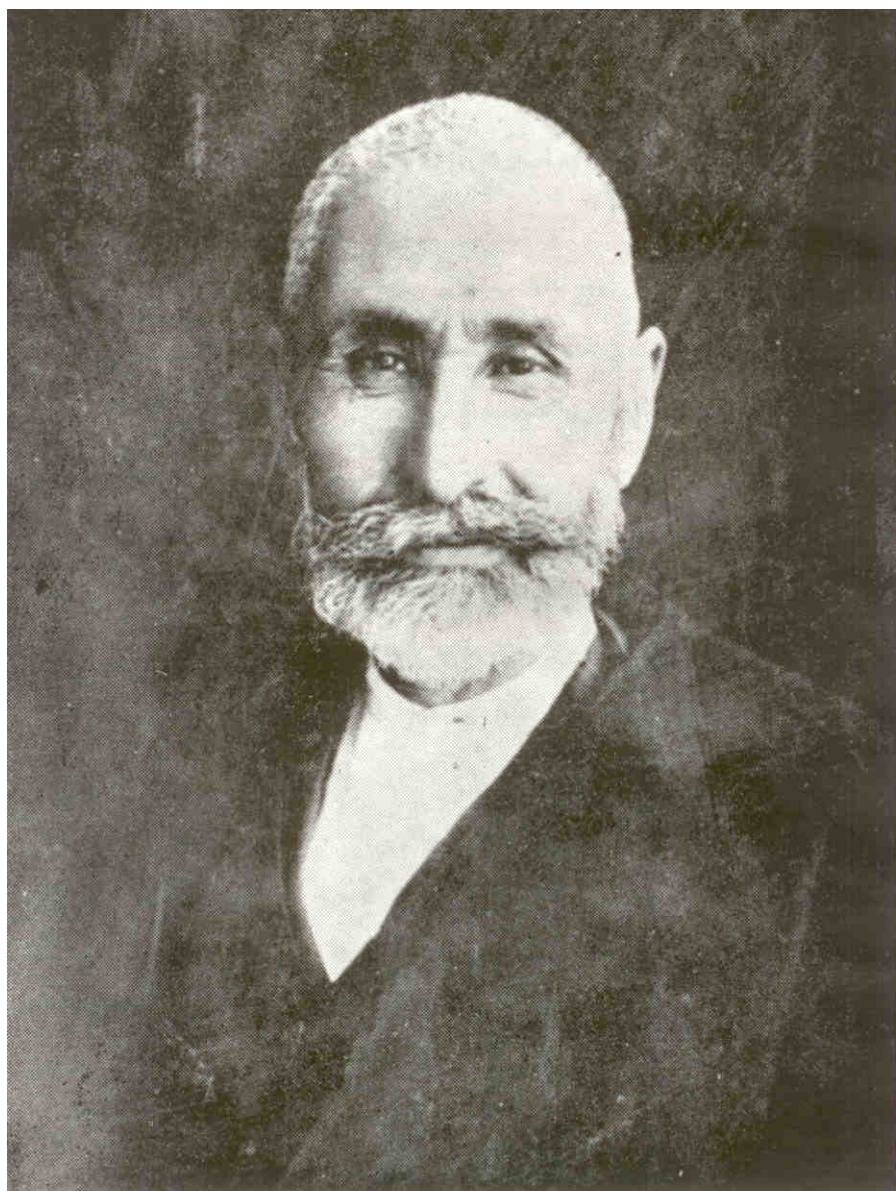
تفسیر سوره یوسف و تفسیر آیات مصاحبه خضر و موسی منتخبی از مثنویات
و غزلیات و منظومه روح العرفان

اثر طبع و نگارش

حکیم صمدانی و عارف ربانی

شیخ اسدالله ایزدگش

متخلص به شمس و ملقب به درویش ناصر علی



تمثال حکیم صمدانی و عارف ربانی مولانا شیخ اسدالله ایزدگشسب متخلص
به شمس و ملقب به درویش ناصر علی قدس سره

چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۰۳

چاپ دوم مهرماه ۱۳۳۸

چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۴۹

چاپ چهارم این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه افست رودکی تهران در تاریخ بهمن ماه ۱۳۶۰ به چاپ رسید.

بسمه العلیّ الاعلی

رساله مبارکه عرفانیه اسرارالعشق تألیف و تنظیم عارف بزرگوار و شیخ عالیقدر مرحوم شیخ اسدالله ایزدگشسب (درویش ناصرعلی) رحمة الله علیه که نثرأ و نظماً در تفسیر سوره مبارکه یوسف علیه السلام (احسن القصص) و مصاحبه حضرت موسی و خضر علیهما السلام است گنجینه ایست از گهرهای اسرار حقایق عرفانی و خزینه ایست از دُرر و نکات دقایق ایمانی مورد توجه خاص دانشمندان و فضلاء با ایمان و سالکان طریق عرفان می‌باشد و مکرر بحلیه چاپ رسیده است. اکنون نسخش کمیاب بل نایاب است و طالبان آن بسیار و مشتاقان آن بی‌شمارند و مکرر تقاضای تجدید چاپ آن نموده اند. لذا برادر نیک نهاد مؤید از خالق عباد آقای حاج عبدالله صادقی نژاد زادالله توفیقاته درصدد برآمدند با هزینه خود به تجدید چاپ آن مبادرت نمایند پس از کسب اجازه از مولای معظم قطب العارفین و کُهِف الصالحین حضرت آقای حاج سلطانحسین تابنده گنابادی (رضاعلیشاه) ارواحنا فداه و ادام الله ظلّه و ابقاه و با اجازه از جناب آقای عبدالباقی ایزدگشسب فرزند ارجمند و فاضل دانشمند مؤلف و منظم رساله شریفه سلمه الله تعالی شروع به چاپ افست نمودند و با سعی و جدیت برادر مکرم آقای رضا قائمی و مراقبت و دقت آقای مریونس جعفری مدیر محترم چاپخانه رودکی ایدهم الله انجام گردید از حی لایزال و قادر متعال اجر کامل و پاداش عاجل و اجل در دنیا و آخرت برای آنانکه در هزینه چاپ و انجام امور آن دخالت و شرکت داشته اند خواستار و امید است خوانندگان محترم استفاضه کامل نموده مباشرین این امر را از دعای خیر یاد فرمایند.

و نیز لازم میدانم از مراقبت و توجه مدیر محترم چاپخانه که تمام وسایل و لوازم چاپ این رساله شریفه را آماده و مهیا ساختند و کارمندان فعال و جدی آن سپاسگزار و توفیق روزافزون آنان را با صحت و سعادت و خیر و برکت در دنیا و آخرت مسئلت دارد.

خاکپای فقراء نعمة اللهی سلطان علیشاهی – سید هبة الله جذبی

۲۹ صفر ۱۴۰۲ ق – پنجم دیماه ۱۳۶۰ ش

کتاب اسرارالعشق مشتمل بر تفسیر سورة یوسف و تفسیر آیات مصاحبة خضر و موسی در سال ۱۳۴۳ هجری قمری مطابق ۱۳۰۳ هجری شمسی در اصفهان بچاپ رسیده و در سال ۱۳۲۵ شمسی مرحوم والد نورالله مضجعه در آن تجدیدنظر نموده و با اضافه کردن بعضی مثنویات و غزلیات و منظومه روح العرفان مصمم بتجدید چاپ شدند متأسفانه قبل از اجرای این تصمیم دعوت حق را اجابت و بسرای باقی رحلت فرمودند. چون کوتاهی در تجدید طبق این اثر گرانبها که بتصدیق ارباب علم و معرفت گنجینه ای از اسرار حقایق و عرفان است روا نبود لذا این بنده عبدالباقی ایزدگشسب فرزند مصنف جلیل القدر بنا بوظیفه بنوّت و تقاضای ارباب ذوق با استمداد از روح پرفتوح آن مرحوم در سال ۱۳۳۸ شمسی مبادرت بتجدید چاپ نمود لیکن پس از انتشار چاپ دوم نیز در مدت کوتاهی نایاب گردید و گروهی از دانشمندان و سالکان راه حق از این ناچیز مصرأً تقاضای تجدید طبع و چاپ سوم را مینمودند علیهذا کتاب مذکور را برای بار سوم با مختصر اضافاتی در مقدمه و شرح حال نگارنده کتاب بزیور طبع آراسته و مساعی زیاد بکار رفته است که با بهترین اسلوب و چاپ افست منتشر و در دسترس علاقمندان قرار گیرد.

در چاپ سوم برای سپاسگزاری از روح حق طلبی دانشمند فرزانه ایرانی مرحوم حسین کاظم زاده ایرانشهر که شهرت جهانی دارد عین تقریظی را که بخط و امضاء ایشان تحریر شده است گراور و بنظر خوانندگان محترم میرساند:

وارویل ۴ آوریل ۱۹۶۰

دانشمند پاک سرشت آقای عبدالباقی ایزد گشسب

از ارسال کتاب اسرار العشق تالیف پدر بزرگوار عامل ربانی و عارف سبحانی که مخلص شرف مکاتبه با ایشان را از زمان اقامت در برلین داشتم بی اندازه خوشوقت و محظوظ شدم و از ته دل شکر می کنم. با وجود کسالت مزاج و گرفتاری با مراسلات بی شمار قسمت اعظم کتاب را مطالعه کرده، از این خوان بیدریغ رحمانی رحمانی لذت برده دل و روح خود را ازین نعمت آسمانی بهره مند ساختم. از خداوند درخواست می کنم که امثال این گونه ارواح پاک حقیقت شناس فیض بخش را در محیط ایران افزونتر سازد تا نژاد آینده ایران از برکت انفاس قدسی ایشان زنده دل و بینا گردد.

خواهشمندم از تالیفات پدر بزرگوارتان شماره ۸ را که عبارت از جذبات الهیه با منتخبات کلیات شمس الدین میباشد برای من به آقای کاظم کاظم زاده همشیره زاده مخلص بدهید و بهای آن را از ایشان بپذیرید. امیدوارم که همت جنابعالی و سایر پیروان و قدردانان آن حضرت قدسی مرتبت تالیفات چاپ شده ایشان هم مزبور طمع آراسته گردد.

با تقدیم سلام و پیام محبت قلبی کامیابی شما را در انتشار دادن انوار قدسی تالیفات پدر رادمرد بزرگوار و در بیدار کردن ارواح خواب آلوده جوانان کنونی ایران از خداوند دانا و توانا خواستارم.

ح - ک - ایرانشهر

شرح حال نگارنده کتاب

حکیم صمدانی و عارف ربانی شیخ اسدالله ایزدگشسب در سال ۱۳۰۳ هجری قمری (۱۲۶۳ هجری شمسی) در گلپایگان تولد یافته پدرش محمود و جدی وی اسدالله نام داشته که او نیز مردی صاحب فضیلت و شاعری توانا بوده و از ثروت دنیوی نیز بهره کافی داشته است.

والد شیخ در سن پنجاه سالگی یعنی بسال ۱۳۳۲ قمری زندگانی را بدرود گفت.

شیخ جلیل القدر از شش سالگی تا هیجده سالگی در موطن اصلی (گلپایگان) بتحصیل علوم و فنون ادبیه پرداخته و صرف و نحو و معانی و بیان را ضمن فقه و اصول و کلام نزد اساتید معروف آنزمان به شرح زیر آموخته است.

۱- مرحوم ملامحمد علی بن ملامحمدصادق که مردی فاضل و ادیب بوده و خط را نیکو مینوشته است. قریب دوسال مرحوم شیخ نزد وی بخواندن و آموختن صرف و نحو و منطق گذرانیده است.

۲- مرحوم ملامحمد جوادبن ملاعباس که از علمای بزرگ گلپایگان بوده و صاحب تألیفات بسیار است مرحوم شیخ شرح باب حادیعشر در کلام و معالم الاصول و مقداری از قوانین الاصول را نزد او فرا گرفته است.

۳- مرحوم حاجی ملاعلیبن حاجی غفار که از فقها مسلم و از تبار شیخ بهاءالدین عاملی بوده مرحوم شیخ نزد او سیوطی و مغنی و مطول و شرایع الاسلام و خلاصه الحساب می خوانده است.

۴- مرحوم حاجی میرزامحمدباقربن مرحوم ملامحمدعلی آقاسعید که از دانشمندان و حکمای بزرگ بوده و منظومه منطق سبزواری و شرح تجرید قوشجی را بمرحوم شیخ تعلیم داده است.

۵- مرحوم سیدالمجتهدین و قدوة المدققین آقا میرزامحمد کاظم برادر مرحوم آقا میرزا محمد صادق (امام جمعه گلپایگان) که قبولیت عامه را داشته قالبا به مرحوم شیخ فاضل خطاب مینموده است و این نکته میرساند که شیخ در عنفوان جوانی بفضل و دانش متحلی و مشهور بوده است.

در سال ۱۳۲۰ قمری شیخ در هیجده سالگی محیط گلپایگان را ترک و برای استکمال علوم متداوله آن روز رهسپار اصفهان که دارالعلم ایران بوده میگردد و ظرف شش ماه توقف خود قوانین الاصول را مجدداً نزد مرحوم حاج آقا حسین بروجردی و شرح لمعه را نزد مرحوم آقاسیدعلی نجف آبادی و شرح منظومه را نزد مرحوم آقا میرزا محمدعلی تویسرکانی تکمیل و ضمناً درحوزه درس مرحوم جهانگیر قشقایی اعلی الله مقامه برای فرا گرفتن شرح فصوص الحکم و شفا و اسفار حاضر میشده و از حوزه درس فقه مرحوم آقاشیخ محمدتقی نجفی و ملامحمد کاشانی نیز استفاده مینموده است سپس به گلپایگان معاودت و از آنجا به عراق عرب شتافته چندین ماه در کاظمین اقامت و در طول توقف نزد علمای آنجا از قبیل مرحوم سیدابراهیم خراسانی که از شاگردان مرحوم میرزای شیرای بوده و همچنین ازحوزه درس آقا میرزا ابراهیم سلماسی استفاده های علمی کرده و شرح قانونچه و شرح نفیسی را در طب نزد مرحوم آقا سید موسی طبیب همدانی که از احفاد مرحوم میرسیدعلی همدانی عارف معروف بوده خوانده و تلمذ کرده است آنگاه به نجف اشرف مسافرت کرده و در آن مکان مقدس بتحصیل و تکمیل

علوم پرداخته و از حوزه درس مرحوم شیخ محمدباقر اصطهباناتی معروف به شهید رابع تکمیل حکمت و معقول و فقه و اصول نموده و کتاب شواهدالربوبیه ملاصدرا را نزد این استاد خوانده و از طرف مرحوم اصطهباناتی بلقب شمس الحکما ملقب گردید پس از آن به تهران و خراسان شتافته و در خدمت مرحوم حاج ملاسلطانمحمد سلطانعلیشاه گنابادی صاحب تفسیر بیان السعاده بوادی عرفان وسلوک الی الله قدم نهاد.

شیخ پس از فراغت از تحصیل و اکتساب معارف الهی بمسقط الراس خود گلپایگان مراجعت و در آنجا چندی بتدریس حکمت و فقه و اصول و علوم عربیه پرداخته ولی بملاحظه اینکه حوزه گلپایگان را برای خود کافی ندانسته و مشتاق محیط بزرگی چون اصفهان بود که زندگانی او با افاضه و استفاضه توأم باشد ناگزیر ترک دیار مألوف کرده و در سال ۱۳۳۰ هجری قمری در شهر اصفهان مجدداً بشوق پای بوسی آستان قدس رضوی بشهر مشهد مشرف و سپس به بیدخت گناباد عازم و در سال ۱۳۵۰ قمری از طرف حضرت قطب العارفین حاج شیخ محمدحسن صالحعلیشاه گنابادی طاب ثراه مأذون در ارشاد و بلقب درویش ناصرعلی ملقب گردید. باری مدت بیست سال از عمر گرانمایه شیخ بمطالعه کتب و فراگرفتن علوم سپری گردید و مقام شامخ علمی او بدرجه ای رسید که در رشته حکمت و فنون ادب دانشمندان بزرگ باستانی مسلم او اعتراف داشتند و بقیه عمر را نیز بتکمیل مطالعات و تعلیم و تدریس و ارشاد مشغول بود و کتبی چند بشرح زیر تألیف و تصنیف نمود:

۱- اسرارالعشق تفسیر سورة یوسف بنظم با مقدمه ای نثرأ و تفسیر آیات مصاحبه خضر و موسی بنظم در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برای نخستین بار چاپ و با تجدیدنظر بضمیمه بعضی مثنویات و منتخبی از غزلیات و منظومه عرفانی روح العرفان در سال ۱۳۳۸ شمسی وسیله نگارنده این شرح حال تجدید چاپ و اکنون نیز که سال ۱۳۴۹ شمسی است برای بار سوم تجدید طبع گردید.

۲- بدایع الآثار که در حقیقت سوانح عمری مؤلف است و بمناسبت بعضی امور تاریخیه و ادبیه ذکر شده.

۳- بساط العشق و المحبة رساله ایست در عشق.

۴- تحفة السفر که تقریباً سفرنامه است تا سال ۱۳۲۹ قمری.

۵- تعلیقات بر کتاب کفایة الاصول مرحوم آیه الله خراسانی تا مبحث فور و تراخی عربی است.

۶- تعریب کتاب الخط و الخطاطین.

۷- جنة النفوس در احکام صوم و اسرار آن عربی است.

۸- جذبات الهیه یا منتخبات کلیات شمس الدین تبریزی با مقدمه و خاتمه و حواشی مفیده بچاپ رسیده.

۹- حیوة الانسان فی تسبیح الاعیان.

۱۰- حیات جاوید منتخب معراج السعادة نراقی در اخلاق بچاپ رسیده.

۱۱- دیوان النبویه فی الاسرار السلوکیه عربی است.

- ۱۲- رساله ای در ذکر خفی و جلی.
- ۱۳- رشحات الاسرار شرح چند حدیث که بعربی است.
- ۱۴- سعادات النجفیه فی شرح العدیله بعربی است.
- ۱۵- شمس التواریخ خلاصه ای در احوال فقها و حکما و عرفا و شعرا و ادبا در سال ۱۳۳۱ قمری برای نخستین بار چاپ و دوره دوم آن با توجیهاات و تعلیقات کاملتری بانضمام مجموعه ای از اشعار مؤلف وسیله نگارنده این شرح حال در سال ۱۳۴۵ شمسی تجدید چاپ شده است.
- ۱۶- طرائف الحکم در حکمت الهی و طبیعی بعربی.
- ۱۷- فلسفه شرعیات رساله ایست فارسی چاپ شده.
- ۱۸- قبسات الاسرار فارسی است در عرفان و تصوف.
- ۱۹- گلزار اسرار در عرفان فارسی است.
- ۲۰- گلهای همه رنگ کشکول مانند است دارای مطالب متنوعه فارسی است.
- ۲۱- لوامع الانوار منظومه ایست در عرفان و تصوف با شرح آن.
- ۲۲- مصابیح العقول در مطالب حکمیه و اصول عقاید و نظری در علم اصول فقه و اخلاق.
- ۲۳- مظاهر الانوار در اصول عقاید و در حقیقت الهیات بمعنی اخص فارسی است.
- ۲۴- معرفة الروح فارسی است چاپ شده.
- ۲۵- مجمع الفيوضات شرح صلوات محی الدین عربی است.
- ۲۶- نامه سخنوران شرح حال شعراء معاصر و مقداری آثار آنها بچاپ رسیده.
- ۲۷- نورالابصار در شرح حال نورعلیشاه اصفهانی و آثار نظم و نثر او بچاپ رسیده.
- ۲۸- هدایة الامم اثبات نبوت حضرت محمد(ص) و حال توراة و انجیل فعلی و اشارات و بشارات آن کتبه نبوت آنحضرت چاپ شده.
- علاوه بر آثار فوق شیخ در سال ۱۳۰۵ شمسی مجله‌ای بنام عنقا (علمی- ادبی- اخلاقی- فلسفی- اجتماعی) تأسیس کرد و یکسال بنوشتن و طبع دوازده شماره آن ادامه داد. مرحوم شیخ در شاعری و سخن‌سرایی یدی طولی داشت و در اشعار خود شمس تخلص مینمود. مقالات و اشعار بسیاری در روزنامه‌های عرفان و اخگر اصفهان و مجله معارف تهران و آینده ایران و غیره از او بیادگار است. وی در شب جمعه هفتم فروردین سال ۱۳۲۶ شمسی مطابق پنجم

جمادی الاولی سال ۱۳۶۶ قمری دعوت حق را لبیک گفت و سن شریفش ۶۳ سال بود. مزارش در تکیه واقع در قبرستان تخته فولاد اصفهان میباشد که به تکیه درویش ناصرعلی معروف است. اشعار زیر را این فقیر متخلص به عبدی بمناسبت رحلت آن مرحوم سروده:

اسدالله	عارف	دانا	آن ادیب و حکیم بی‌همتا
بود	ایزدگشسب	واله	متخلص به شمس و شمع هدی
داشت	ناصرعلی	ز دوست	لقب هادی راه سالکان صفا
سپرد	و شصت و شش	فزون	ز هزار شب پنج جمادی الاولی
دعوت	حق شنید	و شد	از شوق محو در عشق خالق یکتا
کرد	رحلت	از این	سرای مجاز شد مخلد به جنت‌المأوی
متصل	شد	برحمت	یزدان در بهشت برین و عرش علا
گفت	عبدی	سلیش	این اشعار کس ندارد بقا بغیر خدا

تهران خرداد ماه ۱۳۴۹ شمسی مطابق ربیع الاولی ۱۳۹۰ قمری
عبدالباقی ایزدگشسب

بسمه تعالی شانه

کتاب مستطاب اسرارالعشق که در سال ۱۳۴۳ قمری در اصفهان چاپ سنگی شده و منتشر گردیده بفاصله دوسالی کمیاب شد و اکنون که سال ۱۳۶۵ مییابد برای طالبین نایاب است و اهل ذوق و عرفان از اغلب نقاط ایران در جستجوی آنند لذا چاپ دوم آن بسرحد لزوم رسیده اگرچه شفاهاً از طرف اهل شعر و ذوق عرفان تمجید فراوان از کتاب نامبرده نموده‌اند ولی بیمناسبت نیست بعضی تقریظها و نگارشهایی که در اطراف آن شده است در اینجا یاد شود از جمله شرحی است که دانشمند شهیر و فاضل بصیر آقای حسین کاظمزاده نگارنده و مدیر مجله ایرانشهر در برلین بحقیر مرقوم فرموده:

«بتاریخ ۱۳ ماه مه ۱۹۲۷ بعدالعنوان زحمت افزا میشود چندی پیش يك نسخه رساله اسرارالعشق بداره رسید رساله اسرارالعشق را کاملاً خواندم از حقایق معانی و مطالب معنوی و روحانی آن استفاده نمودم امیدوارم که در این دوره قهقرائی که ایران گرفتار آنست از نشر این حقایق علمی و معنوی کسل نشوید ولو قدردان و حق شناس هم در کار نباشد جای تأسف است که نه تنها در مسائل مادی و حوائج اقتصادی ما شرقیان محتاج غربیان شده‌ایم بلکه در مسائل اخلاقی و معنوی هم آنقدر عقب مانده‌ایم که باید آنها را هم از ملل غرب یاد بگیریم و چنانکه اروپائیان مواد خام و ابتدائی ملل مشرق را گرفته و در زیر ماشین آلات خود و بقوه فنون و صنایع خویش تغییرشکل داده بما تحویل میدهند همینطور عقاید و افکار روحانی و معنوی را هم که مشرق مطلع انوار آنها بوده از مشرق گرفته و لباس جدید پوشانده بعنوان محصولات جدید تمدن غرب پیش انظار ما میگذارند و علت عمده اینکه ایرانیان و بخصوص متجددین ما از کسب و تدقیق علوم حکمت و فلسفه مشرق روگردان هستند اینستکه کتب حکمت و فلسفه ما یا در زبان عربی تدوین شده و یا با يك اسلوب عجیب و نامفهومی که موافق مذاق و شیوه زبان معمولی امروزی نیست تألیف گشته و از این رو تحصیل و تتبع آنها در دسترس هر کسی نیست ولی در این موضوعها منتشر شده دارای يك اسلوب متین و موافق مدارك امروزی و مطابق شیوه عصر جدید فارسی مییابد و از این حیث تأمین استفاده کلی میکند و امیدوارم در این افاضه مداومت نمائید، حک ایرانشهر».

و نیز در سال ۲۵ شماره ۱۴ چهره نما مورخه ۱۵ شعبان

بهمن ماه ۱۳۴۷ هجری مرحوم حاجی میرزا عبدالمحمد ایرانی (مؤدب السطان) مؤلف پیدایش خط و خطاطین و امان التواریخ و فؤادالتواریخ چنین نگاشته:

اسرارالعشق کتابی است منظوم فارسی اثر طبع عالم محقق شیخ اسدالله گلپایگانی که از مباحث عشقی و تطورات احوال عشق بحث نموده و بدین مناسبت قسمتی از آن ترجمه سور قرآنی است و قرائت آن قابل دقت است و در مجله‌العرفان مجلد ثالث عشر مورخه شوال ۱۳۴۵ صفحه ۹۴۶ چنین آورده:

اسرارالعشق رسالة فارسیه فیها قصة موسى مع الخضر علیهماالسلام و بعض الغزلیات تألیف اشیخ اسدالله الگلپایگانی و هی مطبوعه طبعاً حجریافی طهران.
ولی در العرفان متذکر نشده‌اند که عمده مطلب این کتاب تفسیر احسن القصص و قصه یوسف است و دیگر آنکه در اصفهان بچاپ سنگی رسیده نه طهران بهر حال بفرموده دانای پارسی مشک آنست که ببوید نه که عطار بگوید - بتاریخ ۱۴ شعبان ۱۳۶۵ مطابق ۲۳ تیرماه ۱۳۲۵ اصفهان اسدالله ایزدگشسب (گلپایگانی سابق).

هذا هو الكتاب

المنيف و النظم اللطيف المسمى مجموعه باسرار العشق و هو مشتمل على مقدمة نثراً و تفسير احسن القصص نظماً و نظم قصة ملاقات موسى للخضر على ما فى الكتاب الالهى و بعض الغزليات الفه و نظمه جناب المستايطب المحقق الصمدانى و الحكيم الربانى آقا شيخ اسدالله الكيايگانى و طبع فى دار السلطنة اصفهان.

فى سنة ١٣٤٣ هجرى قمرى

كتبه محمد حسين

هو

۱۲۱

اسرار العشق

تفسیر سوره یوسف و تفسیر آیات مصاحبه خضر و موسی و منتخبی از مثنویات و غزلیات
و منظومه روح العرفان
اثر طبع و نگارش
حکیم صمدانی و عارف ربانی
اسدالله ایزدگشسب
متخلص به شمس

بسم الله الرحمن الرحيم

روی سخن بدانشمندان نیکوسیر و روشن روانان با بصیرت و بصر است آنانکه از هیچ دقیقه و رقیقه نگذرند مگر آنکه بر حقیقه انیقه او بگذرند نه غافلنیکه مصداق کاین من آیه فی السماء والارض میرون علیها و هم عنها معرضون^۱ میباشند مخموران باده غفلت و اعراض بر هستی مجازی دلبسته و سرشاران باده محبت و اقبال صور طبیعیه را در هم شکسته مغز نغز را یافته و از اقناع بقناع و قشورسرتافته. آنکه درخور هوش بخانه موشی قانع و جز او را نخواهد و خرسند است با آنکه فضای ناپیدای عالم حس او را غم افزا و عالمی خواهد از اینعالم بدر، بیک میزان سنجیده نشوند آنکه از کتاب هستی جزسطور و نقوشی محدود نخواند و نداند ذالک مبلغه^۲ من العلم و آنکه در هر ذره شمسی تابان و در هر قطره بحری بی‌پایان و در هر نقطه سطوح و اشکال و در هر واحد کل‌الکثرات ببندد مَا نَفَدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ^۳ گوید از هستی محدود بدر آید بیحد و عد گردد. تو يك چیزی ولی چندین هزاری دلیل از خویش روشن‌تر نداری.

عجا آنکه دعوی دانش کنند و سررشته پیدایش گم کنند از مراتب اعداد لایتنهای بعضی مراتب محدوده را شمار کمی از بسیار دانسته و یکی از هزار توانسته کشف بعضی اسرار ماده نموده و از مفیض المادة و الصورة محجوب گشته.

قل للذی یدعی فی العلم فلسفة
حفظت شیئاً و غابت عنک اشیاء

^۱ سوره یوسف آیه ۱۰۵

^۲ سوره نجم آیه ۳۰

^۳ سوره کهف آیه ۱۰۹

آری عالم طبع نقش وارونه‌ایست که راست او عالم مجرد و حقیقت است از اینجاست که عالم طبیعت را عالم نوم و ماوراءالطبیعه را عالم یقظه و بیداری دانند و یوم‌اللقاء و البقاء گویند محجوبان را برهانی جز نادانی نیست گاهی خود را فراموش و گاهی انکار عقل و هوش نمایند شاهد نفی، نفی شاهد اثبات نکند و قصور دیده از نگرانی بخورشید نورپاش نفی نیرا ا کبر ننماید والله المثل الاعلی اینهمه عوالم منظومه که همه جاذب و مجذوب و طایف حول دیگرند و سیار مدارات معینه‌اند چگونه بی‌سبب‌اند هر متحرکی را محرکی لازم و هر حرکتی را غایت واجب التیام و التصاق ذرات اجسام جز از محبت نشود و گرنه از هم پاشد.

دوران سیارات حول الثابتات الاضافیه جز بکشش و کوشش نباشد اندکی بخود آی و قدر خویش‌بدان و از مقصد بسخنان بیخردان بازمان تنتت که ذرعی بیش نیست قوای دماغیه مدبره بانهایت متانت و فعالیت به تدبیر و مصالح او میکوشند و از همه گوشه او باخبرند چگونه توانی گفت اینهمه اجرام علویه و سفلیه و اینهمه کرات جسمیه و عوالم عظیمه از شمس و اقمار و ثوابت و سیار دارای قوای ادارکیه نیست لا والله و ربی العظیم انه محیط بکل شئی و هو العظیم الحکیم.

مگر بصر نداری که با نوار و اشراقاتش نظر نداری یا ترا گوش پر از هوشی نیست تا دریایی اینهمه آوازاها از کیست.

همه عالم صدای نغمه اوست که شنید اینچنین صدای دراز

مگر قوه ذائقه نداری کز آن باده ذوق و عشق بچشی و با ذواق و اشواق مالایطاق پی‌بری یا ترا قوه شامه نیست که استشمام روایح طیبه الهیه و نسایم سبحانیه و نفحات ملکوتیه بنمائی قدمی از طبع و حس فراتر نه بمعقولات کلیه و حقایق مرسله سفر کن شعر:
از خویشتن آخر سوی خود یک سفری کن

تا بنگری آن سلطنت و فتح و ظفر را

آنجا سیمرخ جانت آشکارا گردد پرچم مجرد و فردانیت و رستگی از علانق طبع و زمان و مکان برافرازد چون بطیاره طلب نشینی و در فضاء حقیقت طیران نمائی و جاذبه ارض طبیعت ترا بخود نکشد بمرکز شمس عشق رسی چون به هوای آتشین که لفاف و محیط بافتاب عشق است رسیدی هواهای تو نابود گردد. دور باش عشق هر دم ترا بگوشه‌ی پران نماید و بکشتن با تیغ نورانی تهدیدت نماید اینجاست که یکباره دست از دل که دریای بی‌پایان است

برمیداری و بقوت محبت طیاره طلب را بکوی عشق پرواز داده مست لابلالی وار گوئی:

من بیفکندم به پایت جان خویش سر ببر یا زنده کن ما را چو میش

ای ذره چون شمس عشق را ببرگیری البته همه هستیت عشق است و معشوق کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به و یده الذی یبطش به چه میگویم و چه میشنوی بجان دوست مطلب بزبان و بیان نگنجد رندان دریا دل و عالم سوزان مشتعل بر میخورند گفتار آتشینم را
شعر:

با دو عالم عشق را بیگانگی است واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
غیر عشق زبان همه خاصان ببرید از کجا سر عمش در دهن عام افتاد
این خمر و خمارناشی از شجره طیبه غیبیه است که شراب ظهور است دلی که در حلقه گیسوی
پیچ پیچد دلداری آویخته شود حل او از عهده هیچکس برنیاید شیوه معشوق حقیقت است که چون
بسرپنجه سیمین زلف خود را شانه مینماید باد صبامشکین شود و بمشام عاشق بیقرار رسد
قرار بر باید محرك سلسله مجانین عشق شود که الا الله فی ایام دهر کم نفحات فتعرضوا لها
حضرت مصطفی (ص) نفعه از جانب یمن استشمام فرمود که انی لاشم نفس الرحمن من
جانب الیمن^۱ یعقوب از طرف مصر شنید انی لاجدریح یوسف^۲ سیاه دلان بیذوق استشمام این
روایح نمیکند بلکه زبان بانکار گشایند و دهل یاس میزنند که لا ییاس من روح الله إلا القوم
الکافرون.^۳ عزیزم ما طبل عشق به و ولا میگویم و برملا میگوئیم زنده ایم بیوی او و واله
ایم بروی او و دل بسته ایم به موی او شعر:

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون روید سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
لیس وراء عباد ان قریة نسیم عنایت همیشه در وزیدن است نشان خمخانه را از این حدیث
بجو الا ان الله شراباً
الا ان الله شراباً لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا
ذابوا خلصوا و اذا خلصوا طلبوا و اذا طلبوا وجدوا و اذا وجدوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و
اذا اتصلوا الا فرق بینهم و بین حبیبهم.

نظم معاش که مهمتر فلسفه غرب است و مملو از حسرت و کرب منافی وجدان پاک و گوهر
تابناک نیست چه او امر قلبی است نه مدنی. رجال لاتلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله.^۴ من در
عجبم که برخی را عقیدت اینست که الیوم شمعهای بزم مجالس معنوی خاموشند و طرفداران
بهیمیت و طبیعت در جوش شیاطین الانس رامیدان باز و در تک و تازند خدا داناست که این نه

^۱ صفحه ۱۷۳ کتاب احادیث مثنوی فروزانفر

^۲ سوره یوسف آیه ۹۴

^۳ سوره یوسف آیه ۷۸

^۴ سوره نور آیه ۳۷

کار امروز است غافلین همیشه در این انجمن ناسوتی اکثریت داشته و قوای متضاده طبیعی
بر سرکردگی قوه و همیه شیطانیه درکارند هر وقت و زمان با سومی مسمی شده و همیشه
مخلصین و مخلصین نادر و چون کبریت احمر بوده‌اند چونکه مردم:

آنجهانی را همی بینند دین واینجهانی را همی بینند عین

بیخبر از آنکه اینان با ذره بین معرفت اعماق همه ذرات را می‌بینند و با دوربین حکمت افلاک
دایره و نجوم سیاره بیدای ناپیدای هستی را کماهی ملاحظه میفرمایند.

عظاهای تو نقد است شکایت نتوان کرد ولیکن گله داریم برای دل اغیار

نادانان ماوراء فکریشان را از روی بی انصافی انکار کنند و به رجال الهی نسبت مرض و
جنون دهند و محبت حقیقیه را نشانند این نه کار امروز است اینهه بگفتند و میگویند با آنکه
آنهمه قوانین الهیه تأسیس و آنهمه رجال روحانیه تشیید مبانی اخلاق صالحه فرمودند باز
طرفداران اخلاق ذمیمه و برهمزنندگان اوراق منضده مطهره تحیب ووداد بخود نیامده و از
سعی خود نکاسته و اینست یکی از معانی جنگجود عقل و جهل.

اینخاک راه درویشان حقیقی و صفوت نشانان واقعی و تحقیقی اسدالله ابن محمود گلپایگانی
متخلص بشمس پس از تحقیقات عمیق و کوشهای زیاد و بحمدالله باز شدن راهی پنهانی بر دل
گاهی معانی حقیقیه را بزبان شعر گفته‌ام اگرچه شاعر نبوده‌ام و مرا بدان فخری نیست چه که
پس از دریافت بسیاری علوم قدیمه و جدیده دینی و دنیوی و برخوردن بفسفه مذاهب و ادیان
و تحصیل حکمت الهیه و طبیعی و مجالست با دانشمندان طرق مختلفه و آگاهی از رموز دقیقه
و پیداشدن جلوات غیبیه کسب قوانین شعریه هنری معتنی به نیست لیکن بتجربه رسیده که
معانی ذوقیه را در لباس شعر و نظم اثری دیگر در طبیعت است و نظم مفتاح کنوز مخفیه
است از اینرو وقتی که فی‌الجمله فراغتی بود درصدد نظم سورة احسن القصص برآمدم و
لطایف و اشاراتی که از آن برخوردار شدم بیشتر مرا تشویق نمود و این نه تفسیر برای است
بلکه بیان لطایف و اشارات است که ترویج ارواح اهل معنی میدهد و اهل صورت را از
چسبندگی بصورت صرف تکان میدهد و متوجه حقایق غیبیه مینماید. زبان وحی و الهام را
عارفان اسرار سرای وجود و واقفان رموز غیب و شهود میدانند. بانك و رقاء عزت و حمامه
قدس و صغیر طیور عرش آشیان معرفت را گوش هر بیهوشی نشنود شعر:

چون ندیدی شبی سلیمان را تو چه دانی زبان مرغان را

حقایق عرفانیه یافتنی است نه بافتنی دیدنی است نه شنیدنی اینراه رفتنی است نه گفتنی. گفتنیها
خبر از منازل و مراحل است نه حل مشاء کل است. آنکه از گلستان آید دسته گلی برای

دوستان بارمغان آرد. سخن عشق نمکدان هر سخن است. ایدون تفسیر سوره احسن القصص را باید نمود و آنچه در ظاهر آیه نیست از تفاسیر و اخبار و قصص مأخوذ شده. مقدمه: بدان ای طالب حقیقت که حق تعالی شانه بر حسب محبت ذاتیه در عالم علم و نشاء ربوبیه بر اعیان ثابتات و مهیات علمیه تجلی فرمود یعنی آنجمال اتم و کمال اقدم و حسن اعظم که ینبوع کل کمالات و سرچشمه جمیع حسنات است ذات خود را خواست بخواست ذاتی و از آن عشق ذاتی که تعبیر به احببت ان اعراف است بدو اسماً و صفات حسنی پدید آمد و آتش عشق در سراپای امکان شعله‌ور گردید.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد حقیقت این عشق مجهول الکنه جز بوجدان و شهود و عیان ادراک نشود پس عوالم مفارقه از ماده از جبروت و ملکوت و مقارن با ماده از جمیع کرات موجود شد در عالم طبع و تجسم ظهور عشق بنهایت رسید تا در قوس صعود گریبان انسان را گرفت فحملها الانسان انه کان^۱ ظلوماً جهولاً و معشوق حقیقی انسان نفس حقیقت وجود است و آنچه مانع از ظهور لطیفه عشق است تشنت مدرکات و تفریق مجتمعات است.

جمع باید کرد اجزا را بعشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

در اینجاست که از هستی نیستی طلبند و از اعیان مجلسی مفلسی خواهند.

عشق و افلاس است در همسایگی هست این سرمایه بی سرمایه

این جنون را بهیچ قانون شفائی نیست و ایندرد را در هیچ دواخانه دوائی نه جز عبودیت و از سر هستی مجازی برخاستن که حقیقت عبودیت است.

و نیز واضح باشد که همه موجودات را عشق فطری و محبت غریزی به مبداء المبادی هست یا مجرد از شوق چنانچه در مبادی عالیه است یا قرین شوق چنانچه در سایر مراتب است و موجودی که از جهتی با معشوق دست در آغوش نیست نیست که هو معکم اینما کنتم سوز و گداز از فراق و درد و رنج اشتیاق از تعین است مطلق جز خود در عالم وجود نه بیند و مفید از جدائی مطلق الم احساس کند.

قطره بگریست که از بحر جدائیم همه بحر بر قطره بخندید که مائیم همه

و در تعشق صوری مجازی هر گاه اصالةً تعشق انسانی باشد آن تجلی وجهه غیبیه است که المجاز قنطرة الحقیقه اینجاست و همین است که بالاخره زلیخا را بحقیقت کشید.

نکته هست در این پرده که عاشق داند و نه خال و لب و رخسار و دهان اینهمه نیست

^۱ سوره احزاب آیه ۷۲

حسن معشوق ازلیست که از هفتاد هزار حجب نورانیه و ظلمانیه ی گذر کرده و بصورت احسن التقویم جلوه نموده و در مقامات نازله جائی بجدب و جائی بشهوت تعبیر شده که اینها در حیوان و نبات و جماد هم ظهورش هویداست چون جذب شمس ارض را و میل سنگ به مرکز زمین و جذب نبات غذا را و شهوت حیوان، حیوان دیگر را و کلیه چه در انوار مفارقه و چه در کرات علویه این اصل ثابت محفوظ است که لولا عشق‌العالی لانطمس‌السافل مصراع: اگر نازی کند از هم فروریزند قالبها. آنکه در کتاب الهی بنظر ثاقب معرفت و حکمت نگرد میباید که قصه جناب یوسف (ع) و آدم و سلیمان بحسب‌الرمز لا بحسب‌الصورة^۱ بیک معنی اشارت دارد. چنانچه در خبر است کتاب الله علی اربعة اشياء. العبارات والاشارات والطایف والحقایق. العبارات للعوام والاشارات للخواص والطایف للاولیاء والحقایق للانبیاء. پس هرگاه اشارات دقیقه که تطبیق معانی قصص با مراتب سلوک یا تطبیق عالم صغیر و کبیراست از کلام الهی استخراج شود تفسیر برای نباشد چه که معانی تحت‌اللفظ و صورت تنزیل را تصرفی نشده بلکه ذهن انتقال بآن معانی از الفاظ نموده بلکه عیناً منظوم شده بیت:

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نه بیند غیر طین

یوسف (ع) روح با اخوان قوی و مدارک از کنعان عالم ملکوت بملك آمده و بسعی اخوان حسود بجاه طبیعت افتاده تا کاروانی از راه رسد و بحبل‌المتین ولایت از چاهش برکشند و بیندگیش برگیرند و بعزیز مصر ولایت او را بفروشند و عزیز او را بزلیخای نفس سپارد و نفس از هر راهی بدر آید تا او را از راه ببرد و اگر او قصدی خواهد بهمراهی نفس ظهور برهان رب مانع آید و عصمت حافظ از فحشاء باشد تا بالاخره خود عزیز مصر ولایت گردد و مقام خلافت و نبوت و سلطنت حقیقیه او را دست دهد و پنج حس ظاهر و شش حس^۲ باطن و عقل نظری و عملی یا عقل و نفس او را سجده نمایند و این اشارات با وقوع صورت قصه منافی نیست و قصه تسخیر وحوش و طیور و دیو و پری سلیمان نبی را و دانستن او زبان طیور را و سلطنت و خلافت او اشاره بهمین مقام است نهایت بطوری دیگر و هبوط آدم روح باحواء نفس بارض طبیعت و بالاخره تعلیم کل اسماء به او و تاج خلافت و لقد کرمنابر سر او نهادن و سجده جمیع ملائکه او راهم رمزی است باین حقیقت و به همین معانی از طریق دیگر.

عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال یشیر

^۱ چون هر يك را بحسب صورت قصه و تاریخ گزارش مخصوص است ولی بحسب معنی در اشاره معنویه بمقامات سلوکیه و سلطنت و خلافت معنویه متحدند.

^۲ حس مشترك و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه و مسترجعه یا ذا کره

در لسان عرفا و شعرای عرفا مرموزات از زلف و رخ و می و معشوق بسیار است و قصدشان تشبیه معقول بمحسوس و عبور از مجاز بحقیقت است اقسام تشبیهات و تشبیهات اظهار مواجید و ادواق است چه طاققتشان از اشتیاق طاق و دلشان چاک چاک از فراق است ظهور لطیفه محبت گاهی دلشان چنان باهتر از آرد که از ماندن در صخره طبیعت به زجر باشند خواهند هیکل را بیندازند و دست بر کون و مکان افشانند لابلای وار از پیر میفروش حقیقت می باقی طلب کنند که عقل و هوش و دویینی را بسوزند و اگر بشیشه تعبیری شود مراد زجاجه دلست که در آیه الله نور به المصباح فی زجاجه اشاره شده لحن این طایر قدسی نه چون الحان زاغان مردار خوار است اگر جنون و دیوانگی نام برند مراد خروج حالشان از قوانین عقول منتظمة معاشیه و از کثرت بینی و عاقبت اندیشی است که اشتداد سکر محبت در ایاغ^۱ دماغ آنهاست و گاهی در میزان صراطالمستقیم احمدی چنان اعتدال وسعه دارند که منکرین و اهل دنیا آنانرا همچو خود پندارند و قیاس بنفس کنند و مقبلین الی الله جوش آنها را از سر رفته بینند.

ای پادشاه صادقان چون من موافق دیده‌ای با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
 با دلبران و گلرخان همچون چمن بشکفته‌ام بامنکران دی صفت همچون خزان بفسرده‌ام
 اینک شروع بسخن عشق نموده و شیشه طاقت را از شدت اشتیاق بر سنگ زده و بمحو و سکر پرداخته و داستان را برای دوستان بنظم ساخته.

«هوالمحجوب»

ساقنی از در درآمد بی حجاب
 آنقدر پیمود بر من جام می
 اینک از خود رفته‌ام تکلیف چیست
 غیر مستان من نمیخواهم رفیق
 کیست با این مست ره را طی کند
 وارهد از قید هر نقش و صور
 نه حجابش نور گردد نه ظلم
 هم نگوید از حدوث و از قدم
 تا بکام دل بیستان رو کنیم
 خندندان طعنه بر عالم زینم

گوئی از مشرق برآمد آفتاب
 تا که کرد این هستی موهوم طی
 مست را در شرع خودتکلیف نیست
 غیر رندان من نمیجویم شفیق
 مرکب هستی و همی پی کند
 نه رهش گیرد موثر نه اثر^۲
 نی ز لوح آرد سخن نی از قلم
 دفتر حکمت نهد یکجا بهم
 یکدوسه دیوانه با هم خو کنیم
 شیشه می روی گله^۳ بشکنیم

^۱ کاسه

^۲ مراد آن است که مطالب حکمیه راجع بعلت و معلول او را از حقایق توحیدیه محجوب ندارد.

^۳ مراد شکستن شیشه دلست وقت مشاهده گلستان معارف الهیه که انا عند المنکسرة قلوبهم

تا که باغ و بوستان گردند مست
 شبم اندر باغ باشد اشک ابر
 تا جمال گلرخ است اندر نقاب
 چون ببیند روی گل از خود رود
 عندلیبان نغمه پردازی کنند
 شاهبازان هان و هان بازی کنید
 زلف هم گیرید و جام می زنید
 هر که از این باده در رقص اوفتاد
 محتسب را گو مکن از ما گله
 و ر که خواهی مستگیری زانتظام
 و ر نه اینان بندها را بگسلند
 و ر ببندیشان بدان مشکین رسن
 زاهدان را گر که دیدی نیمه راه
 بر غلطشان می چشان یک ساغری
 گر بره دیدی یکی صوفی وشی
 بین چسان از شوق سبحانی زند
 ای حریفان ما همه جان همیم
 اینفلک هم دور او از شوق ماست
 مستی ما از شراب وحدتست
 گنج عشق اندر دل ویران ماست
 آنقدر باید زمی مستی کنیم
 پای باید آنقدر کوبیم ما
 دست افشانیم بر کون و مکان
 دل ز غیر دوست میباید برید
 او بود ساقی و هم جام می است
 هم من و هم ما که میگوئیم اوست
 می فروش آمد سر خم وا کند
 یار هر جائی برون از پرده است
 آنکه می جستیدش از هر بام و در
 آنکه در کون و مکان پیدا نبود
 دیدمش چون چشم ساقی در خمار
 خود ز چشم خویش خود را بنگرد
 دلبرای این مکر و^۱ عیاری چرا
 هر زمان آشوب شهر و برزنی^۲

جمله در مستی بما بدهند دست
 کز فراق گل ز دستش رفته صبر
 بلبل از هجران بگرید چون سحاب
 کس دگر آوازی از وی نشنود
 بلبلان در عشق همرازی کنند
 بیتعین جمله دمسازی کنید
 بیخ غم یکباره از دل برکنید
 کف زنان گوئید هاها شاد شاد
 پای بند پا نگرده سلسله
 موئی از گیسوی دلبر کن تو دام
 هرچه در باشد به زندان بشکنند
 میروند از بوی او از خویشتن
 هم اشارت کن مر ایشانرا بخواه
 سیر کن اطوار عجل سامری
 در دهش زان ساغر چون آتشی
 دعوی اسرار ربانی کند
 جمله از راز دل هم آگهیم
 میچشد زان باده کاندز نوق ماست
 هستی ما وحدت اندر کثرتست
 جان ما جانان و جانان جان ماست
 تا که خود را خالی از هستی کنیم
 تا زمین گردی شود در زیر پا
 بگذریم از این جهان و آنجهان
 غیر یک جانانه موجودی ندید
 هم خم و هم شیشه و هم می وی است
 دشمن ما نیز نبود غیر دوست
 ساغری بدهد مرا رسوا کند
 آمده بیرون ز بس می خورده است
 بنگرید اکنون بهرجا جلوهگر
 بنگرید اکنون که آمد در شهود
 کشتگان عشق او هم صد هزار
 خود ز خود از غمزه دل میبرد
 مهوشا این جور^۱ و خونخواری چرا
 خود عجب عاشق کشی^۲ و رهزنی

^۱ والله خیر الماکرین

^۲ کوچه

^۳ مراد از این بیانات آنچه است که از حدیث ما رایت شیناً الا و رایت الله فیه او قبله مفهوم میشود.

وز کنار کشته‌اش بگریختی
موبمو میگفتمی سرت علن
بهر قتل دوست بی‌باک آمدی
کوه هستی را بمستی برکنم
تو چنین سرشار و گردت دشمن است
چند مجنونی چون او رام آمده است

خون عاشق را بعمداً ریختی
گر نبودی زلف تو زنجیر من
نازنین شوخ و چالاک آمدی
من بمستی سر بی‌بایت افکنم
هین کجاراتی که اسبت توسن است
لحظه آرامی دل‌ارام آمده است

داستانی نظم کن از حسن و عشق
شرح ده علم لدن از حسن و عشق

^۱ جور ظاهرست ولی در نظام کل عدلست
^۲ مراد همان معنی است که از یضل من پشاه فهمیده میشود.

تحقیق در سریان حقیقت عشق در همه اشیاء و شروع بقصه یوسف ع و تفسیر احسن القصص

دلبرم نك حلقه بر در میزند
سر بنه آنکه بیای یار من
پیش جانان جان چه میآید بکار
تا در آید آنجمال الهی
شرح سر عشق در اشیا کند
عشق خواهد خود کندتفسیر آن
وان ظهورش در همه غیب و شهود
کی وجودش را در اشیا ره بری
نزد عارف آن هویت خود حق است
گشت عاشق^۱ برتجلی جمال
خود شود از عشق خود شیدای خویش
ساخت دست قدرتش لوح و قلم
فیض اول دان ظهور احمدی
موج زد در احمد^۲ صاحب کمال
اینهمه افلاک و انجم گشت بود
کلمةالحق را مواد آمد مداد
ظاهر آمد از قضا و از قدر
باز هم انا الیه راجعون
مفترق گشتی ز هم ذرات جسم
ثابت و سیار طالب یار را
آنکه نبود ثابت ای صاحب نظر
جملگی پویان روان بر کوی یار
نکته نغزی ز قول مولوی
با توام چون آهن و آهن ربا
جملگی پویان الی عین الحیات
جمله را رو سوی آن شمس القدر
جذب و عشق او نظر کن ای غیاث
سرو را هم زین وله پا در گلست

باز از قلبم جنون سر میزند
خیز هر قلبی بدر باشد شکن
مقدمش را جان من آور نثار
عرش دل^۱ از غیر حق بنما تهی
آنکه این شوریده دل غوغا کند
گرچه سر عشق ناید در بیان
گر ندانی وحدت ذات وجود
شرح سر عشق را کی برخورداری
آنوجودی کز تعین مطلق است
چونکه ذات او بود کل الکمال
تا که بیند آنرخ زیبای خویش
برزد از بحت^۲ قدم بیرون علم
موج زن شد بحر فیض سرمدی
بحر اسماء و صفات لایزال
آنحقیقت گشت ظاهر در شهود
تا تنزل کرد فیض اندر مواد
از مواد انواع انواع و صور
عشق آورد این حقایق از کمون
گرنبودی عشق اندر ذات جسم
جذب ثابت می برد سیار را
ثابت آمد نزد ارباب بصر
جمله اجسام باشد در دوار
خوش بخوان این قصه را از مثنوی
آسمان گوید زمین را مرحبا
هست زنده مر جمیع این کرات
هست ای جان بس شمس و بس قمر
همچنان اندر موالید ثلاث^۳
لاله را زینعشق داغی بر دلست

^۱ اشاره است به حدیث قلب المؤمن عرش الرحمن

^۲ ساده و خالص - صافی - بی غش

^۳ حیوان و نبات و جماد

^۴ نعم ما قیل :

بر نقش خود است فتنه نقاش کس نیست در این میان خوشباش

^۵ کما ورد عنه او تیت بجوامع الکم

بلبل از این شوق اندر غلغل است
بید مجنون همچو مجنون در جنون
قیس را هم این جنون مجنون نمود
هست در احسن قصص تفصیل آن
قصه خوانی نیست مقصد از نبی
از وجود خود بیاب ای ذوفنون
تو کتاب مجملی علم بیان
گرچه در صورت جهان^۱ اصغری
هم تو دردی^۲ هم دوائی هم طیب
حجت اکبر همین وجه الحق است
صورتش باب الله اعظم بود

سرخ رو از عشق آن گلرخ گل است
هم تبر خون^۳ باشد از وی غرق خون
یوسف از دست زلیخا دل ربود
از عبارات آن اشاراتش بخوان
نیست این مقصد عیان بر هر غبی
نیست معنی از درون تو برون
شرح ذات تست این کون و مکان
لیک در معنی جهان اکبری
هم تو عشقی هم تو عاشق هم حبیب
باطن این وجه نور مطلق است
باطنش عین الله اقدم بود

این درخت طوبی است ایخوش ضمیر
هم سکینه هست و سلطان نصیر

بسم الله الرحمن الرحيم الرا تلك آيات الكتاب الی قوله لمن الغافلین

باب دلرا هست مفتاحی عظیم
هست الف با لام و را اندر خبر
اینهمه آیات عظمی ای عجب
تا شما بر معنی آن برخوردارید
ای پیمبر از کتاب روشنی
چونکه وحی ماست قرآن مبین
یعنی آگاهی از این قصه نبود

اوست بسم الله رحمن رحیم
رمز الله رئوف ای با بصر
ما فرستادیم بر لفظ عرب
هم باعجازش ز دانش بنگرید
بر تو میخوانیم قصه احسنی
پیش از این بودی تو هم از غافلین
وحی ما هر دم بعلمت میفزود

غفلت مذموم غفلت از خداست
غفلت از غیر خدا کاری بجاست

^۱ اشاره به شعر علی ع که می فرماید انزع انک جرم صغیر و فیک انطوری العالم الاکبر
^۲ نیز اشاره بشعر دیگر آنحضرت است دواتک فیک و لاتشعر و دانک منک ولا تبصر
عنان

اذا قال يوسف لابیہ یا ابت انی رایت الی قوله ساجدین

گفت دیدم خواب خوش شمس و قمر
سجده کردندم چه باشد رمز آن
سجده اخوان و خاله است و پدر
بهر شکر ایزدی ساجد شدند
همچو رمز قصه آدم بخوان
چون سجود آن ملائک بر تو بود
جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
کرده حسن دلبر ما را سجود
نور از شمس و قمر دیگر مجو
حسن یوسف نیز با او توأم است
چون قمیصی ظاهر اندر آن علی

یاد آور آنکه یوسف با پدر
همچنین با یازده استارگان
ظاهر تأویل آن اندر خبر
چون بملك مصر وارد آمدند
باطن تأویل را ای نکته دان
سجده کوکب به یوسف در شهود
قدسیان یکسر سجودت کرده‌اند
یازده حس عقل و نفس اندر وجود
چون براندازد حجاب آنمه ز رو
جامع اسماء حسنی آدم است
آدم و یوسف سلیمان ولی

این مثل‌ها را ممثل خود یکی است
میشناسد هر که با قلب ذکیست

جذبه

خواب میدید اندر ایام الست
اوقتاد از زلف در چاه ذقن
تاری آوردند از آنزلف سیاه
آمد از چه بر سریر جان نشست
یا دل دیوانه‌ام زنجیر کن
چاره میکن ای دل شیدائیم
می‌نخواهد غیر قلب من کباب
غمزه او برده از من عقل و دین
که مرا آواره کرده است از وطن
دیده را از خون دل جیحون کند
باز میگوید چرا دیوانه
عشق آن سبب زرخ در چاه برد
سنگدل با من سخن ناگفته رفت
عالمی خواهم از این عالم بدر
ضلنی فی‌العشق من یهدی‌الوری

دل چو بد درتار گیسوی پای بست
کز سر سودای آن وجه حسن
کاروان خط مشکینش ز راه
یوسف دل زد چو بر آن تار دست
ای پدر این خواب دل تعبیر کن
من ز سودای رخس سودائیم
چشم مست او که من دیدم بخواب
یا ابی لهفی علی القلب الحزین^۱
تار زلف او چه میخواید ز من
هر دم از عشقش دلم مجنون کند
خود خرابم کرده از پیمانہ
نقطه خالش دلم از راه برد
سرگران با طره آشفته رفت
من پریشانم چو زلفش ای پدر
یا ابی قد طال هجری فی‌الهوی^۲

^۱ ای پدر من دریغ و اندوه من بر قلب اندوهناک است.

^۲ ای پدر من مهجوری من در هوی و محبت طولانی شد گمراهی کرد مرا در عشق آنکه هادی خلق بود.

پیل جانم یاد هندستان کند
ای پدر خون شد دلم اندر فراق
من ز زلفش عقده‌ها دارم بدل
مست چشم مست پرنازش شدم
بیخودم از نشاء لعل لبش
دلبرای بس مکر و افسون کرده
گر کشیدی تیغ بر قصد رقیب
من خرابم همچو چشم مست تو
چونکه من مست و خرابم ای نگار

بلبل جان یاد آن بستان کند
چون بگویم شرح درد اشتیاق؟
تا چه کرد آن دلبر پیمان گسل
آگه از پوشیده هر رازش شدم
واقفم از آن دوروی مشربش
عالمی را غرقه در خون کرده
پس چرا در خون کشیدستی حبیب
دل همی گوید که آه از دست تو
آنچه گویم هست خارج زاخنیار

یا مهار اشتر مستم بگیر
یا درآ در دل از دستم بگیر

یا بین لا تقصص رویاک علی اخوتک الی قوله تعالی حکمی علیم

گفت یعقوب ای پسر جان نکو
برتو زین خوابت حسدها میبرند
تو میباش ایمن که شیطان دشمن است
همچنانکه خواهدت حق مجتبا^۱
نعمتش را میکند بر تو تمام
آل یعقوب نبی را سربلند
هم دهدشان بر خلائق سروری

آنچه دیدی دوش با اخوان مگو
مکرها در کارت این اخوان کنند
بهر انسان او عدوی پر فن است
واقفت سازد ز رمز خوابها
همچنانکه بر پدرهاست ای هم
سازد و بدهد مقام ارجمند
هم ببخشد رتبه پیغمبری

او بود دانا و فعلش متقن^۲ است
نزد او احوال هر کس روشن است

اشاره و تشبیه

طایر دل ایکه شهباز شهی
راز آن سلطان باین اخوان مگو
گرچه اینان جمله اخوان تواند
گرچه اینان جمله اخوان تواند
چونکه دلشان نیست صافی از حسد
لؤلؤ شهوار بر ابله مده
خوش نباشد وسمه بر ابروی کور

زاشیان قاف عنقا آگهی
نکته‌های پخته بر خامان مگو
جملگی ابناء جانان تواند
نیست کنعان واقف از اسرار نوح
از حسد بر یوسف کیدی رسد
سر آنشه را بهر گمره مده
چشم خفاشی نه بیند روی هور^۳

^۱ برگزیده

^۲ محکم و استوار

^۳ خورشید

انگبین کم ده بمحروری مزاج
یافتی بر گنج ره مستور کن
ور دلت جو شد سر اندر چاه کن
یا که اندر خاکبازی راز گو
یا که خون دل بخور خامش نشین
من همی خواهم که دل خامش بود
لیک عشقش میزند آتش بدل
خود چه باک از حاسدان بیفروغ
آنکه زیندم گوش جاننش باز نیست

کس بکور مادری ندهد سراج
تا نیابد سارقش پی کور کن
چاه را از راز دل آگاه کن
بوتراب آسا بخاکی باز گو
ور نه اندر چاه غم افتی غمین
یا که گفت او ز عقل و هوش بود
کاین خردمندی بی‌حاصل بهل
که بخود عرفان ببندند از دروغ
می‌نهمد هرچه گویی راز نیست

خود همی گویم کنم خود استماع
نیست هر افسرده را ره بر سماع

لقد كان في يوسف و اخوته آيات للسائلين

طالباً گر باشدت اطوار دل
حکمت حق در قضا و در قدر
مینماید آنکه مکرالماکرین
هم نماید راه عفت بر بشر
هم اشارت بر مقامات سلوک
هم اشارت بر حضيض ذلت است

هست در اینقصه بس اسرار دل
میشود زین قصه بر دل جلوه‌گر
باطل و الله خیر الحافظین
تا شود برهان ریش جلوه‌گر
که فقیری چون شودتاج ملوک
که پس از خواری ترا بس عزت است

هم اشارتهای نغز معنوی است
سیر روح معنوی را محتوی^۱ است

انقالوا ليوסף و اخوه احب الی قوله ان كنتم فاعلين

از قضا اخوان ز خواب آگه شدند
پس همی گفتند با هم ایعجب
ما همه با قوت و صاحب کمال
پیش او تنها نه یوسف بهتر است
باید این بی طالعی را چاره کرد
تا که رو سوی شما آرد پدر
گفت شمعون با یهودا این سخن
حیف باشد این برادر را کشید
ره نوردانش ز چه بیرون کشند

از حسد یکبارگی گمره شدند
یوسف از ما نزد یعقوب است احب
وان پدر از حب یوسف در ضلال
بلکه بنیامین هم از ما برتر است
کشت یوسف یا ورا آواره کرد
بعد از آن گردید قومی خوش سیر
قائلی گفت این نباشد رای من
بشنوید از من بچاهش افکنید
سوی شهر دیگرش شاید برند

^۱ در بردارنده

در خبر آمد که لای گفت این
پس پدید آمد ز نسلش مرسلین
جملگی را رای او آمد پسند
دل پر از کین نزد یعقوب آمدند

قالوا یا ابانا مالک لا تامنا الی قوله انا له لحافظون

پس بگفتند ای پدر از چیست این
ما مر او را ناصحیم و خیرخواه
کن ز خانه سوی صحرایش روان
تا کند بازی و تفریح روان
ما نگهبانیم او را ای پدر
از چه از خانه نمیآید بدر

اشاره و ایفاظ

ای برادر این حواس و این قوی
تا که از یعقوب جان دورت کنند
هر یکی لذات خود را طالبند
یوسف مه طلعت عقل شریف
هان بهش باش از پی ایشان مرو
میکشندت در هوی و در هوس
گرچه بس سخت‌اند بر خوان قل اعوذ
میرندت جانب لعب و هوی
از حسد در قعر چاهت افکنند
بهر خود را از طبیعت جاذبند
افتد از وسواس در چاه کثیف
ای کریمالاب پی شیطان مرو
از پدر دوری مکن تو یکنفس
من شرور النفس بالله الود

قال انی لیحزنی ان تذهبوا به الی قوله اذا لخاسرون

گفت بی‌یوسف نخواهم زندگی
روز و شب محزون و دلخسته شوم
ترسم از فرزند من غفلت شود
باز گفتندش اگر گرگی خورد
ما کجا از او دمی غفلت کنیم
عاقبت یعقوب بر حکم قضا
گشت راضی لیک تنگش شد فضا

نکته عرفانیه

یوسف هستی روحت ای عزیز
در بر یعقوب ذات ای با اتمیز

بود بر تر حسن او از کاینات و آن تعیینها که اخوان وی اند بهر دورافکندن از شاه وجود وان پدر از دوریش بودی ملول زین تعین در طبیعت خائفم برنگردد هیچ در قوس صعود لیک آن نقصان و امکان قبول لاجرم از ملك غیب آواره شد سوی صورت باز گرد ای نکته دان بر تن او کسوتی آراستند هم قمیص خلتش در بر نمود یعنی این کسوت زتسلیم و رضاست سر نه پیچد هیچ از حکم قدیر پس چون جان خود درآغوشش کشید وقت آن آمد که پرد هوش او گفت ای رخسار تو شمع شبم قلب تو قبله تن است ای خوش ضمیر هیچگاه از یاد حق غافل مباش نام حق ورد زبان دل نما آنقدر او را بکن نقش خیال چون جمالش در دلت ظاهر شود غالب آید فکر تو بر ذکر تو برتو از هستی بود نامی و بس چون نشست اندر خیالت صورتش آفت آن باشد که نشناسی تو یار بس خطرها داری ای سالک براه جبرئیل روح تاییدت کند

مظهر اسماء حق بود و صفات از حسد آوارگیش ساعی اند سعیها کردند کاید در شهود در زبان حال بوده است اینمقول که درد گرگ طبیعت یوسفم سوی ملك غیب ناید از شهود میل او میبود بر قوس نزول درچه طبع اینچنین بیچاره شد قاصر است از معنی این لفظ و بیان سنبل گیسوی او پیراستند چون که از میراث ابراهیم بود یوسف من نیز راضی بر قضاست نفس او تسلیم شد بر حکم پیر دست لطفی بر بر و دوشش کشید هر دو لب را برد نزد گوش او گر نیائی جان بیاید بر لبم پاکدارش چونکه آمد نور پیر بد مکن هرگز بیندیش از جزاش ز اسم اعظم حل هر مشکل نما تا شود ظاهر جمالش در مثال نفس تو مغلوب و او قاهر شود متحد گردند ذکر و فکرتو نیست در دل غیر وجه الله کس باز دارد قلب از هر آفتش چونشناسی یار باشی شهریار حق ترا از جمله میدارد نگاه باطن پیراست تسدیت کند

لب همی گفت این وصیت ها بدو
وز دو چشمانش روان بودی دو جو

بیان سبب ابتلاء یعقوب

بی سبب هرگز نبوده ای کیا در نفاسش بود ناگه جان بداد هم پسر آورد از امر خدا تا که شد پور کنیزك يك جوان مادرش را از جدائی دل بسوخت

هر بلا و ابتلا بر انبیا مادر یوسف چون بینامین بزاد يك کنیزی داشت یعقوب از قضا شیردادی او به بنیامین ز جان آن جوانرا چون نبی الله فروخت

هاتفی آواز دادش از سماء
پیش از آنکه پیر کنعان بر عزیز
روز و شب گرید ز درد اشتیاق
آنکه روزی کشته بد يك گوسفند
واقف از احوال او یعقوب نه

تا بشب جوعان بد آنمرد فقیر
زانسبب شد مبتلا یعقوب پیر

بس تضرع کرد و زاری با خدا
تو رسی بر وصل فرزند ای کنیز
او شود هم درد تو اندر فراق
وجه دیگر در بلایش گفته‌اند
يك تن از اصحاب او بد گرسنه

فلما ذهبوا به اجمعوا الی قوله تعالی و هم لا یشعرون

آن یکی میزد برویش آن بسر
اینک اندازیمت اندر قعر چاه
گر روا دارید بر من این جفا
از خدا اندیشه وز یوم دین
زودتر از تن برون کن پیرهن
بازویش بستند محکم بر رسن
هیچشان مهر و وفا نامد بیاد
از حیوة خویشتن شد ناامید
ز آسمان روح الامین آمد فرود
دادش آهسته روی سنگی مقام
گشت آرام از همه خوف و خطر
این توئی یا دیده بیند اشتباه
رویم از سیلی ایشان شد سیاه
گرد رخسار چون ماهش هاله کرد
ای پیمبرزاده کم کن این انین^۱
حامل وحی آن رسول خوش پیم
آنچه از اخوان ترا آمد بسر
آنچه را کردند بود از ابلهی
باید آغشت آن قمیصش را بخون
بود از تقدیر اینکار بزرگ
خود پیمبرزاده‌ایم و ذوالعلا
چون بود روشن ضمیر و با بصر
گفت جز الجأ بحق تدبیر نیست
قول کذب ما بیاید باورش

دور چون گشتند از چشم پدر
که مدد جو حالیا از مهر و ماه
گفت یوسف آخر از بهر خدا
رحمتی آخر بر آن پیر حزین
جمله گفتندش رها کن این سخن
چونکه بیرون کرد پیراهن زتن
پس رسن در چاه کردند از عناد
چون تن آنمه میان چه رسید
یاد از یعقوب دلخسته نمود
ز امر حق بگرفت آن ماه تمام
دید یوسف روح را شکل پدر
گفت ای جان پدر در قعر چاه
ای پدر از جور اخوان آه آه
بسکه اشک افشانند و آه و ناله کرد
پس چنینش گفت آنروح الامین
من نه یعقوب ولی جز او نیم
هم خدا فرمودت ای شیرین پسر
میدهیشان زین ستمها آگهی
پس بگفتند آن برادرها کنون
با پدر گوئیم او را خورده گرگ
گفت لاوی ای برادرها نه ما
چون توان کتمان ز یعقوب این خبر
جملگی گفتند پس تدبیر چیست
تا بپوشاند حق از پیغمبرش

^۱ ناله

^۲ پناه بردن

هست ستار و غفور و هم رحیم
با جماعت رو بحق کردند باز
آنکه ده مأموم باشد يك امام
اینچنین می‌بود آئین خلیل
گفت لاوی پیشوا حق جلیل

چونکه حق باشد جواد و هم کریم
غسل کردند آنگه از بهر نماز
بود در آئین یعقوب ای همام
یعنی این عده بدی حد قلیل
چون عددشان در جماعت بد قلیل

بعد زاری و نماز از ابلهی
در دعا گفتند اکتّم^۱ هذه

و جاؤا اباهم عشاء یبکون الی قوله ما تصفون

نزد آن پیری که چشمش بد براه
ریخته بر سر ز روی مکر خاک
بد دلی کردی رسیدی بر بدی
ماند یوسف بر سر اسباب طاق
یوسف را خورده گرگی ناگهان
شاهد این پیراهن پر خون او
پیش از این از شید آلوده بدند
بیرخ فرزند ماتش ساختند
مرغ جانش گوئیا رفت از قفس
هی زهش رفت و دگر آمد بهوش
مرغ جان میخواست بندتن گسیخت
آسمان را تیره غیراً^۲ جمله گل
از چه نبود هیچ پاره پیرهن
نسبتش بر گرگ هم نبود صحیح
جز که تسلیم خدای مستعان

آمدند اخوان یوسف شامگاه
جامه‌ها بر تن نموده چاکچاک
کی پدر ز اول تو فال بد زد
ما همه رفتیم بهر استباق^۳
چونکه برگشتیم دیدیم آنزمان
گر نمی دانی تو ما را راستگو
چون قمیصش را بخون گوسفند
با پدر نرد جفا درباختند
از غم فرزند ببردش نفس
بسکه خونس از غضب آمد بجوش
جای اشک از دیده خون دل بریخت
کرد ز اشک دیدگان و دود دل
پس بگفت ار صدق باشد این سخن
بلکه نفس آراست اینکار قبیح
نیست اکنون چاره‌ام اندر جهان

در بلا باید مرا صبر جمیل
راضیم بر حکم دانای جلیل

^۱ بپوشان
^۲ پیشی گرفتن در دویدن و بازی و تیراندازی و غیره
^۳ زمین

و جاءت سيارة الی قوله و كانوا فيه من الزاهدين

نزد آنچاهی که یوسف بد در آن يك تن از ایشان بچه دلوی فکند در میان دلو اکنون بر نشین برکشید آنمرد دیدش سخت و زفت آفتابی را ببرج دلو دید بر رخ افکنده دو گیسوی سیاه قال^۲ یا بشری لکم هذا غلام خود چه سودی بهتر از این خوش پسر چون بدیدش دل شدش از کف یله دید خوابی بو دتعبیرش همین قند او شیرینتر از شکر خردن بهر یوسف خود بیوردی طعام ماه کنعان را میان چه ندید بر برادرها خیر داد آنزمان کینغلام ما شده است از ما یله چونکه ما را دل بود از او بغم بهر پایش بند محکم لایق است

از قضا از راه آمد کاروان کاروان محتاج آب چه شدند گفت یوسف را چنین روح الامین ماه کنعان در میان دلو رفت چون بسختی دلو از چه برکشید روشن از اشراق رویش مهر و ماه زود سوی کاروان برداشت گام خوش بما داده است حق سود سفر مالک این ذعر میر قافله چونکه در پنجاه سال قبل از این بر گرفتنش تا برد در مصر قند وان یهودا از محبت صبح و شام آمد آنروز و چون در چه بنگرید یافت یوسف را میان کاروان آمدند اخوان به نزد قافله میفروشیمش بدرهای کم چونکه دزدی میکند هم آبق^۱ است

پس بهجده درهم از بیرغبتی
قیمت یوسف گرفتند ای فتی

تنبیه ربانی

نرخ یوسف نزدشان ارزان بود گوهری از کف بنادانی مده چند هستی بند سیم و بند زر بدتری از اخوان یوسف ای حسود چون فروشی دلبر سبحانیت تو فروشی جان بهر سنگ و سفال ما سوی الله در ازاء ارزان بهاست در طریقت کم حسد بر ای پسر قدر دانا را نداند هر دنی چون دهیش از کف گل خندان تست

حال اخوان زمان اینسان بود یوسفت جانا بارزانی مده هیچ مفروش اینچنین گلرخ پسر چون دهی دین را بدنیا ای عنود قدر میدان یوسف روحانیت مشتری تو جمال ذوالجلال یوسف عشق ترا قیمت لقاست بر برادرهای محبوب پدر وان حسد بر یوسفت از کودنی آن برادر راحت و ریحان تست

^۱ گریزان

^۲ گفت بشارت باد شما را این پسری است.

این حسد دار دترا دور از طریق
سوی کنعان گشت اخوانرا معاد^۱

چند باشی خار آنگل ایرفیک
کاروان رو سوی مصر آنکه نهاد

فارغ از رنج و غم یوسف شدند
نزد یعقوب حزین باز آمدند

و قال الذی اشتریه من مصر الی قوله لا یعملون

شور و غوغای قیامت شد پدید
جمع شد بر دور آن شیرین دهن
پای دلها از محبت در وحل^۲
تخم مهرش در دل و در جان بکاشت
خلق را مفتون نمود و مبتلا
وصف کردی در خور عقل و کمال
شرح دادی وصف رویش بیزبان
وصف او در بیزبانی گفته بود
وصف کردی با زبانها از حبیب
دیگری میگفت موهوم از لبش
وان دگر گفتیتش را چون پرند
وان دگر بودی اسیر خط و خال
دل ز دستش رفت چون یوسف بچاه
گفت قد قام القیامه بیشکی
او ز دل بردن قیامت کرده بود
شد ز جان ماه رخس را مشتری
با دل و جان سیم و زر آورد پیش
میزد از عشق و خریداریش لاف
مالکش چون حسن او میکرد ناز
داد هم وزنش بمالك سیم و زر
شد از این داد و ستد بسیار شاد
جای طفل خود بزن او را سپرد
زین ولد شاید بما نفعی رسد
هم باو تعبیر رؤیا شد مبین
هرچه خواهد او نگردد غیر آن

کاروان در مصر چون از ره رسید
خلق یکسر هر چه بود از مرد و زن
چون مگسهای که بر گرد عسل
کس ز کویش طاقت رفتن نداشت
سرو بالایش چون میبودی بلا
هرکسی مر آنجمال بیمثال
وآنکه بد حیران و مات دلستان
این دهان و این زبان بر بسته بود
وانکه را طال اللسانی شد نصیب
گفتی آن يك هاترنج غبغیش
وان یکی میگفت گیسویش کمند
وان یکی میگفت چشمش را غزال
وان که بر چاه زنخدان برد راه
اعتدال قامتش دید آن یکی
نرگس مستش ز بس دل برده بود
هر که دید آن غیرت حور و پری
هر طرف هر کس بقدر وسع خویش
پیرزالی نیز اندر کف کلاف
گرم شد بازار آن خورشید و باز
تا عزیز مصر آن نیکوسیر
گشت راضی مالک و یوسف بداد
پس عزیز آن خوبرو در خانه برد
گفت چون ما را نمیباشد ولد
ما مکان دادیم یوسف را چنین
حق بود غالب بهر امری بدان

هرچه خواهد او نگردد غیر آن
غالباً از حکمت حق غافلند

^۱ بازگشت
^۲ گل

و لما بلغ اشدّه اتیناه حکماً الی قوله انه لا یفلح الظالمون

یا که آنکه که خرد یابد فروغ
دانشش دادیم تا رست از هوی
نتو یقین میدان که نجزی المحسنین
کار او با عشق^۱ نیکوفر گرفت
دل باو بسپرد و شد شیدای او
عشق یوسف داشت تا شد چون هلال
دو گواه صادقش بر عشق و درد
همدمی کو تا بود دمساز دل
چون هلالی روی آن مه روی شد
خواب دیگر مینگنجد اندرش
تیره شد از دود آهش روی ماه
بود صفرائی عشق و تلخکام
رفته در آنحلقه دل بی اختیار
دایه بودش باو همراز شد
که ترا احوال چون مجنون بود
دل هماره هستت اندر پیچ و تاب
کو خرابست از دو چشم مست یار
بر زلیخا خواب و خور کرده حرام
کامد اندر حجره ام چون آفتاب
گفت شهر مصر و نامم هم عزیز
نیست دروی آنچنان فر و جمال
دیدمش در خواب و هست این آنعزیز
عاقبت هم میشوم رسوای او
بوده از آغاز ما را عشق دوست
گفت از سر محبت غافل
گردد آگه گفت خون من حلال
گفت ترسد هر که در بند سر است
گفت با آن گو که باشد قید آن
گفت عاشق کی بود در بند نام
گفت دست از دور بر آتش تراست
گفت اکنون که گذشت آبم ز سر
گفت زانصورت که با دل آشناست

چون رسیدش موقع رشد و بلوغ
یا که هنگامیکه محکم شد قوی
کار ما با نیکوان باشد چنین
امتحانی آمدش ره بر گرفت
آنکه بد همخوابه مولای او
آن زلیخا در نهانی هفت سال
گودی چشمان و آن رخسار زرد
محرمی کو تاه بگوید راز دل
تن ز عشق دلبرش چون موی شد
بسکه دیده پر بد از اشک ترش
درد دل بد آشکار از دود آه
از غم شیرین لبان لعل فام
بود سودایش سواد زلف یار
روز و شب با خون دل دمساز شد
گفت روزی ای زلیخا چون بود
نی قرارت هست و آرام و نه خواب
گفت دست از این دل شیدا بدار
صورت زیبای عبرانی غلام
من بطفلی دیده ام او را بخواب
چونکه پرسیدم ز شهر و نام نیز
شوی کردم بر عزیز از این خیال
و این غلام با جمال با تمیز
روز و شب باشد دلم شیدای او
مرغ دل از کودکی در دام اوست
دایه گفتا خود مگر نه عاقلی
گفت دایه گر عزیز از سر حال
دایه گفت این راه پر از خنجر است
دایه گفتا کس نبرد از عشق جان
دایه گفتا میشوی رسوای عام
دایه گفتا پیکرت زین غم بکاست
دایه گفتا بر رخسار کم کن نظر
دایه گفتا این محبت از کجاست

^۱ مراد آنکه سر و کارش با عشق افتاد و این سخن درست استا گرچه عشق دیگری باو باشد و شعر بعد تفسیر این مجمل میکند.

دایه گفتا کی رود عشقش ز سر
دایه گفتا خوبرو باشد بسی
دایه گفتا آورم بهرت طبیب
دایه گفتا چاره ات بر گو که چیست
دایه گفتا درد تو درمان کنم
داد فرمان خانه پیراستند
از عبیر و عنبر و مشک گلاب
فرشها در او ز دیبا و پرند
خواست يك نقاش در نقش اوستاد
تا که سازد نقش یوسف بر جدار

گفت با جان میروود از سر بدر
گفت چون یوسف نمیباشد کسی
گفت مییباشد طبیب من حبیب
گفت غیر وصل یوسف چاره نیست
ای زلیخا دورت از هجران کنم
مشکوئی همچون بهشت آراستند
کرد خوشبو مشکویش را بیحساب
وز فواکه آنچه مییاید خورند
بهر نقش خانه اش دستور داد
هم زلیخایش مصور در کنار

تا که بیند یوسف و مایل شود
بی تامل کام دل حاصل شود

اشاره عرفانیه

ای برادر گر ترا وصل آرزوست
چون زلیخا نقش خود در او مکن
آن زلیخا نفس باشد کز نخست
تا زند راهش بگیرد کام خویش
پس زلیخا سنبل خود تاب داد
گرد غم یکباره از رخسار شست
هر دو چشمش گرچه بودی پر زناز
سنبل گیسوی مشکین شانه کرد
چون پری بد پرنیان دربر نمود
تا به بیند حد آن حسن و جمال
دید خود را دلفریب و شوخ و سنگ
گفت با این غنچ و ناز و دلبری
با دو لعل دلفریب نوشخند
بیقرار از عشق خود میسازمش
گرچه دل چون سنگ خارا باشدش
گفت یوسف را زلیخا کای غلام
رفت یوسف هم زلیخا بر اثر
قلب او از عشق در بر می طپید
خشک میشد کوثر لعل لبش
تا که داخل شد بخانه هفتمین

خانه دل نقش کن از روی دوست
بر دو هستی عاشق حق رو مکن
عاشق رخسار طفل قلب تست
سد کند ابواب دل زاندازه بیش
چهره چون آتشش را آب داد
خویش را آراست بهتر از نخست
سرمه نازی بچشمان کرد باز
راست گویم عقل را دیوانه کرد
بر سر شمشاد قد معجر نمود
آینه آورد و میدیدیش مثال
نیست در میزان حسنش پارسنگ
کی بود یوسف ز وصل من بری
با دو گیسویم که مییاشد کمند
در کمند شوق میاندازمش
تیر مژگانم یقین میسایدش
در میان خانه هفتم خرام
بر اثر هر خانه را میبست در
گه امیدش بود گه شد ناامید
هم ز فکر وصل بگرفتی تبش
شد نفس در سینه حبس و دل غمین

خود زبانش پیش دلبر کند شد
دست را یکباره از دل برگرفت
مدتی حیران و مات دلستان
گریه اش بگرفته بد راه گلو
کای تو غافل از دل بریان من
ای ز رویت حال من چون خال تو
دست عشقت پای صبرم را شکست
دست گیرم من ز پا افتادهام
رفته دل خون است بر جای دلم
خسته را گر رسانی راحتی
دادی از عشقت مرا پیمانه ای
سالها با آتشت در ساختم
هفت سال از عشق تو در آتشم
بر زدی از عشق در جانم تبی
چون شود گر یکچنین خورشید و ماه
عشقت ای جان آتشی افروخته
هین مقام امن و یاری چون منی
کام دل بستان و هم کامم بده
او همی افزود بر عجز و نیاز
که معاذالله خیانت کی کنم
عاشقی لیکن تو با نفسی هلا
تا تو بر صورت اسیری آن هواست
بر عزیزی که او خریداریم کرد

عاقبت شمشیر عشقش تند شد
دل نبودش دل هم از دلبر گرفت
عاقبت آورد عشقش در زبان
چنگ زد ناگاه در دامن او
خود چه خواهد عشق تو از جان من
تا یکی باشد دل از دنبال تو
تا دو چشمت دیده ام رفتم ز دست
رحمتی فرما که من دلداه ام
یکنظر بر من که رسوای دلم
چون شود خودتو سراپا رحمتی
برده از نقل وصالم دانه ای
جان و دل اندر غمت بگداختم
یا بده کامم و یا خود را کشم
غیر وصل تو ندارم مطلبی
جای در يك برج گیرد گاه گاه
شحم^۱ و لحم^۲ و استخوانم سوخته
خوشر از اینجا نباشد مأمنی
از می عشرت یکی جامم بده
یوسف از غیرت همی میکرد ناز
رخس عصمت را چگونه پی کنم
عشق اگر با نفس شد باشد بلا
از هواها من پناهم بر خداست
جای خوش داد و هوا داریم کرد

حیف باشد گر ستمکاری کنم
در وفا بایست پا داری کنم

تحقیق فی العشق

بازگشتم غرق در دریای عشق
مرغ دل از عشق بال و پر گرفت
باش یوسف تو در آن دام بلا
عشق باشد نزد ما عین وجود
عشق باشد نزد ما عین وجود
او ز ادراك و خیالات عقول

در جنون میکشد سودای عشق
داستان عاشقی از سر گرفت
من شدم یکباره از هستیم لا
گر نبود عشق هم چیزی نبود
یا بعقلی که بود پایش عقل
شد منزله هم ز ابواب و فصول

^۱ شحم به معنی پیه و جمع آن شحوم

^۲ لحم به معنی گوشت و جمع آن لحام و لحوم

عشق مطلق در مقید جلوه کرد
آسمان و ارض و این لیل و نهار
مظهر کامل عیار این مقام
آمد از میخانه وحدت برون
سر عشق اندر وجودش ریشه کرد
چونکه انسان نسخه جامع بود
نیست نیکوتر ز انسان در وجود
جامه هر کس ز عشقی چاک شد
قسمی از اقسام عشق آمد مجاز
آنکه تنها در پی رنگی بود
آنکه باشد در پی نفس و هوس
عشق در هر دل بر افروزد الم
گر از او نفس بهیمی جست بهر
این مجازی هم بوجه غیبی است
نکته باشد که عاشق دیده بود
زشت گردد صورت و تو سالها
پس بدان صورت نه معشوق دلست
هم زلیخا بود عاشق در مجاز
این نداند هر که او را ذوق نیست

خودبخود عاشق شد از خود شکوه کرد
جملگی از عشق باشد برقرار
هست يك دیوانه ای انسان بنام
با سری پرشور از عشق و جنون
شیر یزدان جای در این بیشه کرد
سر عشق از وجه او لامع بود
حسن او از جمله اشیا دل ربود
او بمعنی برتر از افلاك شد
آنکه میدارد ترا در سوز و ساز
عشق نبود عاقبت ننگی بود
او ندارد عشق باشد بوالهوس
در حقیقت مینهد آخر قدم
عاقبت او را بسوزاند به قهر
عاشق آن وجه لاریبی است
ور نه خال و خط چگونه دل ربود
مست و مجنونی از آن خوشحالهها
آنکه دل بگداخت کی آب و گلست
این مجاز او را بحق بکشاند باز
این مجاز او را بحق بکشاند باز

این سخن پایان ندارد بازران
که زلیخا سوخت از عشقش روان

و لقد همت به و هم بها الی من عبادنا المخلصین

چون زلیخا را شکیب از دست رفت
همچنین یوسف اگر برهان رب
پس نگشت او هیچ خارج از ادب
ور که هم قصدی^۱ نموده‌ای کیا
قصد عصیان کس نخواند معصیت
هر نبی و هر ولی باشد بشر
چون نشد خون دل زعشقت سالها
دید آن دلدار مطلق را بقید
این نه همت بر فجور است ای قوی
آنکه داند سر حسن دلبران

خواست تا واقع شود آن امر زفت
می ندیدی کردی آن فعل عجب
چون رای فی قلبه برهان رب
ترك اولی شد روا بر انبیا
چون برون نهاد پا از عاقبت
کیست ایمن جز بحق از هر خطر
اتو چه دانی نکته هم بها
نی عجب گر مرغ جانش گشت صید
بلکه هست از سیرهای معنوی
ممکن است ار دل نهد وقتی بر آن

^۱ این بیانات در شعر باز متشابه و مجمل است و همه مقصود آنست که اگر فرضاً هم قصدی بوده چنانچه در اخبار عامه است قصد مشاهده جمالی هصنعه بوده نه میل نفسانی والله العام.

این شهود صانع اندر صنعت است
 رمز اخترت من الدنيا ثلاث
 از کلام احمد کامل نفس
 چون زلیخا نطق عشقش گرم شد
 دهشت و حیرت بیوسف دست داد
 که این خریداران مفلس را بهل
 یا که روح الله یا یعقوب دید
 دید حسن این زلیخا ذره ایست
 حسن او فانی و باقی غیر او

نی هوای نفس و میل شهوت است
 که یکی زایشان نساء است ای غیاث
 خوش بخوان تا گرددت حل زین سپس
 اندکی هم قلب یوسف نرم شد
 یا رغیبی پرده از رخ برگشاد
 چه خریداری کند یکمشت گل
 یا بگو يك جلوه محبوب دید
 پیش بحر حسن او يك قطره ایست
 کل شئی هالک الا وجهه

جذبه

سخت مست و بیخود و آشفته‌ام
 خود ندیدی من بدن انداختم
 دل ببند گیسوان یکباره رفت
 چیست این مستی که دائم در من است
 غالباً از عشق آن مه در تیم
 شور تب انداخت در هذیان مرا
 عالم علوی بود شیدای من
 هم خم و خمخانه باشد مست من
 مست چون گشتم بمن خنجر زنید
 جبهام^۱ وارونه شد من نیستم
 مست حق و مست عشقستم هله
 نیست باقی موئی از هستی من
 نشئه بخش جمله خمهاستم
 د رتتم هر مو بزکر یارب است
 پخته شد از عشق قلب خام من
 زیر این گنبد زخم فریادها
 عاقلان از عقل تدبیرم کنید
 و نه این دیوانه دل غوغا کند
 پشم هستی را ز پیکر ریختم
 آنکه در قلبم سخن گفتمی کجاست
 مستم از آن نرگس مستانه‌اش
 اشتر طبعم ز مستی در کف است
 هان مهار ناقه مستم بگیر

شرح عشق و عاشقی کی گفته‌ام
 بی‌بدن در ملك معنی تاختم
 چاره چون سازم چو او بیچاره رفت
 گوئیا روحم می است و خم تن است
 دائماً بیمار آن شکر لیم
 برد دل در بحر بی پایان مرا
 خود ندیدی شور و مستیهای من
 حسن و عشق انگشتی در دست من
 کاردها بر دست و پا و سر زنید
 او بود من در میانه کیستم
 بهر پایم زود آور سلسله
 این بود يك شمه از مستی من
 واقف از اسرار ما اوحاستم
 در دلم آن دلبر شیرین لب است
 هم می و هم ساغر و هم جام من
 زنده میسازم بسی فرهادها
 عاشقان از عشق زنجیرم کنید
 عاقل و عاشق همه رسوا کند
 هرچه بد غربال سانش بیختم
 آنکه در عشق میسفتی کجاست
 هر که ره گیرد کنم دیوانه اش
 این نمیباشد شتر بل رفر است
 شب رسیده دفتر از دستم بگیر

^۱ کنایه از غلبه ملکوت بر ملك و انجذاب طبیعت بحقیقت

تا یکی این جذبه و جوش و خروش
نظم کن احسن قصص با عقل و هوش

بیانی دیگر مطابق خبر در تفسیر برهان رب

از طریق عامه اخباری عجب	هست در تفسیر این برهان رب
پاک میدان از خطاها انبیا	نقل او نبود در این دفتر روا
که زلیخا داشت در خانه بتی	هست از سجاد مروی ای فتی
گفت یوسف من حیا از حق کنم	جامه انداخت بر روی صنم

چو نتو شرمت آید از جسمی جماد
شرمم آید من هم از رب العباد

رجوع بمعنی آیه

همچنین تا از بدی دورش کنیم

از تجلی دل پر از نورش کنیم

کار ما باشد چنین با محسنین
خاصه با یوسف که بود از مخلصین

و استبقا الباب و قدت قمیصه الی من الخاطنین

صید او یکباره از دامش رمید	بر زلیخا کار چون اینجا رسید
هم زلیخا بر عقب گیسو کنان	سوی در یوسف بسرعت شد روان
چون رمیدی از من و جستی ز دام	کای غزال دشت دل این سو خرام
بند مهر غیر تو بگسیختم	من بدامانت ز مهر آویختم
آبروی اشتیاقم ریختی	خود چه دیدی کز برم بگریختی
دود آهم راه میبند دترا	هر کجا بگریزی از من دلبرا
بر قفایت آتش سوزان نگر	ای روان چون باد صرصر یک نظر
کاینچنین بگریختی بی اختیار	خود چه دیدی بهتر از وصل نگار
که دلش از غیر حق ببریده بود	او نمیدید آنچه یوسف دیده بود

دست زد یوسف به هر در بی کلید
باز شد از امر خلاق مجید

اشاره

باب دل حق بر رخت خواهد گشود
حق کند یاری بمؤمن در جهان
گشت کوتاهش دگر از چاره دست
خواست یوسف ببند از پیراهنش
یعنی آن بیچارگی را چاره کرد
می نداند در محبت پا ز سر
دست و پا در پیش دلبر گم کند
میزند پروانه سان خود را بیار
آوخ از راز و نیاز عاشقی
آن عزیز اندر پس در یافتند
بهر دفع تهمت و آن مکر و فن
غیر زندان یا عذاب درد ناک
پیل شهوت اینچنین بازی براند
چون نباشد هی چه تقصیری مرا
یا که طفلی شد سخنگو ناگهان
از زلیخا رفته اینکار درشت
جرم یوسف هست از اندازه بیش
پیرهن را دید پاره از عقب
از تو سر زد مکر زن باشد بزرگ

چون تو هم بگریزی از نفس عنود
آیت انا فتحنا را بخوان
شیشه صبر زلیخا را شکست
دل چو بودی چاکچاک آن درتنش
پیرهن بر یوسف از پس پاره کرد
نیست از عاشق کسی بیچاره تر
دل بجوش از عشق همچون خم کند
نیست افعالش ز راه اختیار
آه از سوز و گداز عاشقی
بر در آخر چو می بشتافتند
پیشدستی کرد زن اندر سخن
گفت چبود مزد آن کو نیست پاک
گفت یوسف او مرا بر خود بخواند
نیست بر من هیچ تعبیری^۱ روا
شاهدی خویش زلیخا در زمان
گفت گر پاره است پیراهن ز پشت
ور دریده گشته پیراهن ز پیش
چون نظر کرد آن عزیز با ادب
با زلیخا گفت اینکار سترک

یوسفا بگذر تو از این ماجرا
ای زلیخا توبه کن زین افترا

^۱ عیب کردن نکوهش و سرزنش کردن کسی برای ننگی که دارد.

و قال نسوة فی المدينة الی قوله من الجاهلین

مست شد زان می که دادش میفروش
فتنه خوابیده را بیدار کرد
هر دمش در سر جنونی دیگر است
ماتش از عشق رخ جانانه کرد
بگسلد از هستیت هر تار و پود
دوش جانا بر چه پهلو خفته ای
توبه های سخت را بشکستهای
یا دل آرام از دل آرامت گرفت
خود نمکدان که در شورت کشید
بهر قتل آستین بالا زده
بهر قتل این دل مست آمده
با چنین مستی چه جای هستی است
گوش هر بیهوش بشنید این صدا
پرده پوشی تو بیحاصل شده
نیکنمی را مجو از متهم
چون زلیخا بر زبان افتاده باش
بس شررها او بشهر اندر فکند
غیر رسوائی نیامد حاصلش
جملگی گفتند با هم این مقال
با چنان حشمت چسان شد مفتتن
بیدقی^۱ شهماتش از رخ ساخته
کاندرون دل بجز یوسف نیافت
شیشه تقوای خود بر زد بسنگ
یک غلامی چون برد دل از برش
با زلیخایش نمیباشد سری
ور نه چون برچاکر خود دل بیست
بس جوان در مصر نیکوتر از اوست
دل ز کف دادی و بگزیدی مرا
کز غلام خویش میخواهد وصال
رفت از هوش و زدل آهی کشید
تا بکی هستی پی رسوائی
کی تو کرده قلب من یک قطره آب
آتش اندر عالم و آدم زدی

باز دل چون خم ز عشق آمد بجوش
باز یاد نرگس دلدار کرد
شور آن شیرین لبانش بر سر است
نشأة می عقل را دیوانه کرد
عاقبت ایدل در این سودا و سود
شب چه خوردستی که روز آشفته‌ای
باز با پیمانه پیمان بسته ای
یا که صرعی یا که سرسامت گرفت
موسی جان باز در طورت کشید
باز آمد دلبر صهبا زده
ترك مست شد تیغ در دست آمده
گردش چشمش نشان مستی است
عشقت از پرده فتاده بر ملا
داستانت نقل هر محفل شده
عشق و مستوری نمیسازد بهم
مر ملامت را کنون آماده باش
آتش عشق زلیخا شد بلند
شهره اندر مصر شد راز دلش
آن زنان مصر با جاه و جلال
کان زن از عشق غلام خویشتن
عشق بر قلبش دو اسبه تاخته
تیر عشق انسان دلش را بر شکافت
میداند اسم و رسم و نام و ننگ
هر که باشد چون عزیز می همسرش
وان غلام از کبر و ناز و دلبری
طبع این زن در محبت هست پست
گرچه یوسف خود غلامی بس نکوست
هر زنی گفتی اگر دیدی مرا
وان زلیخا را دلست اندر ضلال
بر زلیخا این خبر یکسر رسید
گفت با دل که ای دل شیدائیم
همچنین با عشق کرد از دل خطاب
ایکه هر جا خانها بر هم زدی

^۱ بیدق اسم پیاده شطرنج است و شه مات و قتی است که شاه شطرنج از هر طرف بخواد حرکت کند خانه یکی از مهرها باشد و باصطلاح لاعبین کش باشد.

بس زدی اندر دلم ساز جنون
آن رقیبانم ملامتگر شدند
پس بگفتا مجلسی آراستند
تکیه‌گاهی ساخت بهره آن زنان
کارد با لیمو و نارنج و ترنج
گفت با یوسف که ای ماه عزیز
خواهم از يك جلوه ای خوش خرام
تا دگر بر من ملامت کم کنند
بر تنش آراست يك گلگون لباس
تا که گردند آن زنان دیوانه‌اش
چون زنان گشتند مشغول طعام
بد ترنج و کارد در دست زنان
چون زنان کردند بر یوسف نظر
حاش الله این ز نور اسرشته است
هر یکی چون مست خمر و گیج بنج
جملگی حایض شدند اندر زمان
جمله گشتند از ملامت منفعل
پس زلیخا همچو گل از هم شکفت
اینکه دیدیش همانست ای زنان
آفت دین من است این مه جبین
کوه تن را از غم او کاستم
ليك او با قصد من همراه نیست
بایدش چندی بزدان افکنیم
آن زنان گفتند آری حق تراست
هر یکی یوسف بنزد خویش خواند
تا مگر دل از کف یوسف برند
گفت یوسف ای خداوند جهان
که به مهر این زنان دل بند ما

عاقبت شد رازم از پرده برون
در قفایم طعنه و تسخر زدند
آن زنان را هم بدعوت خواستند
هم خورشهای لذیذی بهرشان
در بر هر يك که آساید ز رنج
آبرویم در بر اینان مریز
خود پسندی بر زنانسازی حرام
دل اسیر طره پرخم کنند
هم لباس از حسن او کرد اقتباس
گفت تا بر زد بگیسو شانه‌اش
گفت با یوسف که در مجلس خرام
کافتابی گشت در مجلس عیان
جملگی گفتند ما هذا بشر
این نباشد آدمی افرشته است
دست را ببرید بر جای ترنج
رنگ پرید از رخ آن گلرخان
همچو مه گشتند نزد خور خجل
خندخندان رو بایشان کرد و گفت
که بمن گشتید از او طعنه زنان
هیچ‌گه با من نمی‌گردد قرین
ز آبرو و زندگی برخاستم
گوئیا هیچ از دلم آگاه نیست
یا کند هر چه باو امرش کنیم
عشق تو بر اینچنین ماهی بجاست
از اشارت عشق خود بر او رساند
از اشارتهای ابروی کمند
هست زندان نزد من بهتر از آن
من که از هر دو جهان دل کنده‌ام

گر نگردانی ز من این شیدشان
دل ز نادانی رود در قیدشان

فاستجاب له ربه الی قوله حتی حین

گشت از وی کید و فعل ناصواب
میرهاند بندگان از خوف و بیم
از کمند زلفشان بنمود رم
کرد مر مولای خود رسوای عام

شد دعای یوسف آندم مستجاب
چونکه حق باشد سمیع و هم علیم
چون زنان دیدند کان صید حرم
با زلیخا جمله گفتند این غلام

تا نگردد هیچ عبدی اینچنین
 همچنین رسوائی و بدنامیش
 کاین غلام در تعشق شهره کرد
 خود ز حرف مردمان فارغ کنیم
 بد عیان گفتند باید حبس آن
 بهر پایش خواست زنجیر گران
 سلسله بر دست و پای شیر کرد
 خلق بر گردش بگریه زار زار
 کامد از حق بر دل یوسف سروش
 پیش عشق ما چه باشد سلسله
 امتحانها در رهست از چپ و راست
 آمده اندر میان جمع ناس
 بر خلاصت بلکه بردارد قدم
 بند و زندان از هوای نفس به

گر ترا باشد بپا زنجیر و بند
 مر زلیخا را دلست اندر کمند

اشاره

بهر زندان کردنش تدبیر کن
 بایدت زندان نمودن اینقوی
 تا بعقل آن نفس غالب نایدت
 اختیاری واضح است آن بر بصیر
 این ریاضت غالباً بر اولیاست
 تا کنی مقبول درگاه خداهش
 بر ز لیخاتا چه کرد آندلستان
 ننگرید و شد زلیخا بیقرار
 شد زلیخا از وصالش ناامید
 عشق در دل گشتش از اول فزون
 لیک هر دم میچشید از قهر زهر
 سنگ و آهن نیز اینسان سخت نیست
 با دل از کف دادگانشان کبریاست
 دوستی را دشمنی پاداش نیست
 خون من کی در بدن جوشد چو مل
 در چه ذلت که افسونم نمود
 کی فتادی دل چنین در اضطراب
 کس نبیند آنچه من دیدم ز یار
 دل نمودم حبس با دلدار خویش

بایدش زنجیر و زندان بعد از این
 چون زلیخا دید آن ناکامیش
 پس بگفتا با عزیز از روی درد
 بایدش چندی بزدان افکنیم
 گرچه آیات طهارت زانجوان
 در زمان احضار کرد آهنگران
 آن بلورین ساق در زنجیر کرد
 پس نمودنش بیک اشتر سوار
 خلق اندر گریه و جوش و خروش
 گفت ای یوسف مکن از ما گله
 چاه و زندان روشن از انوار ماست
 هم زلیخا داده تبدیل لباس
 تا به ببند بر تو میآید ند
 تو مده بر روی زیبایی گره

ای برادر نفس را زنجیر کن
 چونکه دیدی میل او را بر هوی
 ذکر و فکر وهم ریاضت بایدت
 وان ریاضت بر دو قسم است ای فقیر
 اضطرابی آن بلا و ابتلاست
 نفس از الماس ریاضت ده تراش
 این سخن بگذار و گو آن داستان
 هیچ یوسف بر یمین و بر یسار
 همچنین تا بر در زندان رسید
 بازگشت او با دلی دریای خون
 گرچه این کارش بدی از روی قهر
 گفت آیا قلب معشوقان ز چیست
 کبر و ناز دلبران بی انتهاست
 خود گناه عاشقان جز عشق چیست
 گر نخندد آن دهان همچو گل
 گر دو چشمانش چو هاروتی نبود
 گر نداد آن طره آشفته تاب
 باز گفتمی این سخن دیوانه وار
 گرچه در زندان فکندم یار خویش

عشق را هفتصد جنونست و فنون
کس مبادا همچو من غرق جنون

و دخل معه السجن فتیان الی قوله تستفتیان

دو جوان با او بزندان در شدند
یوسف از خاطر زدودیشان غبار
تا که رنج و غصه از خاطر برند
قلبشان بر مهر خود زنجیر کرد
روی بر یوسف نمودند و خطاب
دوش دیدم بوستانی و چمن
تا شود خمر و دهد بر من طرب
بر سرم هست و خورد مرغی از آن
ای که هستی محسن و با عقل و هوش
میکنم تعبیر رؤیایان تمام
تا برم پی بر مسبب از سبب^۳
که فراگیرد مر او را هر دنی
دین من دین براهیم خلیل
حق منزله از جمیع ما خلق
نزد ما مشرک بود از هالکین
اصل وحدت اعتباری کثرت است
اکثر الناس هم لا یشکرون
بهرتر آیا نزدتان چندین خداست
کو ز وهم و عقل انسان برتر است
نامها باشد که خود نامیده آید
بی دلیل و حجتی بگزیده‌اند
مر پرستش غیر حق را کی سزاست
جنبش هر چیز از فرمان اوست
لیک نادانند اکثر مردمان
آنکه دید افشرد انگوری به پیش
همچو سابق ساقی است آن نوالنهی^۴
حکم شه آید که بر دارش زنند
میخورند و فاسد آید پیکرش
هست جاری اینچنین حکم از سما

چونکه یوسف رفت در زندان و بند
آن یکی خباز و دیگر آبدار
تسلیت میدادشان هم وعظ و پند
همچنین هر خواب شان تعبیر کرد
یک شبی برخاستند آندو ز خواب
زان دو زندانی یکی گفتا که من
زیر تاکی میفشردم من عنب
وان دگر گفتا که دیدم سفره نان
ده تو ما را آگهی زین خواب دوش
گفت پیش از وقت ایتان^۱ طعام
علم و رویا را بمن آموخت رب
این نباشد علم سحر و کاهنی
تا بعم اسحق و یعقوب نبیل
خود بود آئین ما توحید حق
نیستیم اندر عداد مشرکین
مبدء هر کثرتی خود وحدت است
این بود فضلش بهر عالی و دون
ای دو یار سجن من گوئید راست
یا که آن قهار واحد بهتر است
هرچه را غیر از خدا بگزیده آید
یا که آباء شما نامیده‌اند
مر نیایش جز یکی را کی رواست
جمله اشیا محو و سرگردان اوست
دین ثابت این بود اندر جهان
گفت آنکه با دو یار سجن خویش
زود باشد گردد از زندان رها
وان که خباز است از زنان برند
چونکه شد مصلوب^۲ مرغان از سرش
این بود تأویل رؤیای شما

^۱ آوردن غذا

^۲ دار زده شده

^۳ بنابراین آنکه جمیع ما فیالملكوت بتسبیب مسبب الاسباب سیباند بر آنچه در عالم ملك و طبیعت است. صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی.

^۴ صاحب عقل

قائلی گوید که خباز از دروغ نقل رؤیا کرد مرد بیفروغ

خواست یوسف را نماید امتحان
هرچه یوسف گفت واقع گشت آن

اشاره لاهوتیه

یوسفم لاهوتیان را محرم
چون شد اندر هیکل انسان شدم
یوسف غییم تتم چون پیرهن
حبس یوسف بهر آن هم بهاست
دوری از یعقوب سبحان تا بکی
باتو آمد عقل نیز اندر طلسم
کو تدارك میکند تحلیل تن
او رسد بر منصبش در مرتبت
نیستش راهی دگر در کوی یار

من که تعبیر صواب آموختم
زان دو چشم نیم خواب آموختم

من^۱ که اندر قید سجن اعظم
من چه کردم تا در این زندان شدم
خود نه جانم نه روانم من نه تن
وان زلیخا هستی موهوم ماست
آخر این زنجیر و زندان تا بکی
یوسفا چون آمدی در سجن جسم
همچنین نفس نباتی در بدن
زاید از عقلت شراب معرفت
باشد آن نفس نباتی را بوار^۲

و قال للذی ظن انه ناج الی قوله بضع سنین

گفت با او نزد شاهم یاد آر
بلکه زین زندان رهم از حکم شاه
پنجه تقدیر کار خویش کرد
یادش از یوسف نیامد هفت سال
شد فراموشش ز خاطر آن سخن
حق سلامت گفت ای مرد جلیل
که ترا محبوب کرد و با صفا
گفت از چاهت که بیرون برد باز
آنکه پیدا کرد این هفت آسمان
گفت کار رب من این هست نیز
گفت بیشك بود حافظ رب من
گفت رب غیب دان اندر جواب
چونکه کردی التجا بر غیر ما
پنجسالش قبل از این میرفت حال

آنکه را پنداشت یوسف رستگار
هم شهادت ده که هستم بیگناه
صدق شد تعبیر خواب آندو مرد
آنکه شد در منصب خود با جلال
یاد یوسف از دلش برد اهرمن
گفت با یوسف هماندم جبرئیل
گفت برگو نزد بابت یوسفا
گفت یوسف رب من دانای راز
گفت آن دانای اسرار نهان
گفت که محبوب کردت بر عزیز
گفت محفوظت که کرد از مکر زن
گفت که آموختت تعبیر خواب
گفت ای یوسف نمیبودت حیا
زین سبب در حبس بدتا هفت سال

^۱ مراد از من اینجا نفس ناطقه انسانیه است که سرپرست سبحانی و جوهرپرست رحمانی
^۲ هلاک و فساد

پس ده و دوسال اندر حبس بود
تا که حق باب خلاصش را گشود

و قال الملك انى ارى سبع بقرات الى قوله بعالمين

این ریاضت مدتش شد منقضی
خواست حق تا بنده را رفعت دهد
اوست در هر کار سازنده سبب
از قضا شه یکشبی دیدی بخواب
هفت گاو لاغر از سوی دگر
خورد گاو لاغری گاو سمین
دید پیچیده بسنبل های سبز
خواست شه تعبیر خواب از کاهنان^۱
پس بگفتند این خیالات است وبس

بر خلاصش ساخت حق يك مقتضى
بعد خواری نعمت و عزت دهد
او کند از بنده دفع هر کرب
که برآمد هفت گاو از رود آب
نزد تختش آمدند اندر نظر
هفت سنبل خشك نیز اندر زمین
ماند شه مات اندر این رؤیای رمز
جمله درماندند در تعبیر آن
نیست تعبیرش به نزد هیچکس

ور که او را هست تأویلی نکو
نیست ما را هیچ دانایی باو

تحقیق لطیف

این وجودت در طبیعت هست خواب
هست واضح نزد عارف ای همام
بلکه موجودی بجز آن ذوالجلال
معنی تعبیر میباشد عبور
مردن از طبع و هواتعبیر اوست
رو بجو یوسف و شی اندر جهان
چند نائم بگوئی خواب خویش
رو بجو یوسف و شی اندر جهان

جان من میجوی تعبیر صواب
که جهان باشد منام اندر منام
در حقیقت نیست جز وهم و خیال
از صور بر معنیء کوهست دور
آنکه مرد از نفس ببند روی دوست
تا کند تعبیر این خواب گران
او چه داند آنچه را داری به پیش
از شراب جهل و غفلت خورده اند

راسخ اندر علم بر خوان از کتاب
کو نماید کشف تأویل صواب

بیان اقسام خواب

خواب را اقسام چندی است ای رفیق
آنچه سالک بیندش اندر شهود

خواب عامه یا که از اهل طریق
یابدش تعبیر زود اندر وجود

^۱ کاهن جمع او کهنه میباشد بمعنی فالگو و غیبگو میباشد

گر قوی گم گشت کشف معنوی است
گاه باشد آن تصرف از خیال
نیست این هم خالی از تعبیر نغز
بلکه در بیداری تو هر خیال

ور نه بر تمثیل و رمزی محتوی است
کاورد شیئی مجسم بر مثال
چونکه هر صورت بود دارای مغز
نیست بی تعبیر ای صاحب کمال

و قال الذی نجی منهما و اذکر الی و فیه یعصرون

آنکه از زندان رها شد زان دوتن
میتوانم کشف این تأویل خواب
پس روان شد سوی زندان عنا^۱
هفت گاو فربهی را بی سبب
هفت سنبل سبز و هفت خشک نیز
این بود خوابی^۲ که دیده پادشاه
تا بگویم من بشاه و مردمان
گفت یوسف که زراعتها کنید
غله بگذارید در خوشه درون
ثم^۳ یاتی بعدا سبع شداد
میخورند آنرا که خود بگذاشتند
جز قلیلی بهر زرع و بهر گشت

یاد کرد از یوسف و گفتا که من
گر روم در سجن میآرم جواب
گفت ای صدیق عالم افتنا^۱
خورد هفت لاغری هست این عجب
خشک پیچیده بهتر شد ای عزیز
خود عیان کن مقصد از این انتباه
جملگی عالم شوند و نکته دان
هفت ساله آنچه را میید روید
جز قلیلی را که منه تاکلون^۴
که رسد از خلق بر افلاک داد
وانچه در انبارها انباشتند
وانچه در انبارها انباشتند

باز آمد آنجوان در نزد شاه
گفت رمز خواب شه بی‌اشتباه

و قال الملک انتونی به الی قولها نه لمن الاصادقین

شاه گفتا آوریدش نزد من
پس رسول دیگر آمد نزد او
قصه مفتونی آنزن چه بود
حق بود آگاه از مکر زنان
شه زنانرا ساخت حاضر نزد خویش
خواست یوسف از شما جوید وصال

تا که خود سازد بیان در انجمن
گفت یوسف رو بسطان بازگو
داستان دست ببریدن چه بود
خود بکن تحقیق آن امر نهان
گفت چبود قصه یوسف ز پیش
یا شما عاشق شدیدش بر جمال

^۱ رنج
^۲ بدانکه اگر در خواب معانی کلیه مدرک برای نفس ناطقه شود گاهی متخیله او را بدانکه اگر در خواب معانی کلیه مدرک برای نفس ناطقه شود گاهی متخیله او را بصورت مار و این محتاج به تعبیر است و ام‌اصوریکه در اضعاف احلام مدرک میشود یا در بیداری بصوری بوده که از طرق حواس در خیال آمده در خواب قوتی میگیرد یا سبب آنستکه مزاج از اعتدال بیرون رفته حرارت ترا آتش برودترا برف و تگرگ ببند و اینها بنابر مشهور بی‌تعبیر است/
^۳ پس میآید بعد از آن هفت سال سخت
^۴ قوتی بده ما را
^۵ از او میخورند

جملگی گفتند یکسر آن زنان
مینباشد این چنین نفسی عفیف؟
هم زلیخا گفت حق شد آشکار
از دل من رفته بود این گمراهی

حاش لله^۱ که بدی باشد از آن
هست بیشک از نژادی بس شریف
پرده ام اکنون فتاد از روی کار
و انا^۲ راودته عن نفسه

این خطا و سوء از من بد یقین
هست یوسف در عداد صادقین

ذٰلِكَ لِيَعْلَمَ اَنِيْ اِمْرًا خَيْرًا لِّمَنْ يَّوَسَّسُ الْفِتْنَةَ ۗ وَرَبِّيْ لَشَدِيْدٌ عَلِيْمٌ

شاه به یوسف اینچنین پیغام داد
آنچه رفته بود از کید زنان
میکشم بهر تو ز ایشان انتقام
گفت یوسف قصد من پاداش نیست
خواستم روشن شود این بر عزیز
چونکه نبود حق بخائن رهنما
که ترا تقصیر نه ای مرد راد
شد هویدا بر من اسرار نهان
تو مبرائی ز ننگ اتهام
بلکه دیدم پاکی من فاش نیست
تا نداند خائتم آن با تمیز
هم نخواهم تزکیه^۳ نزد شما

چونکه نفس^۴ آمر بود بر هر فجور
جز که رحم آرد بر او ربّ غفور

و قَالَ الْمَلِكُ اِنْتَوْنِيْ بِهٖ اسْتَخْلَصْهٖ لِنَفْسِيْ اَلَيْ عٰلِمٌ

گفت شاه بدهیدش از زندان خلاص
پیک شد آوردش آندم در حضور
گفت چون هستی خردمند و امین
گفت یوسف چون حفیظ و عالم
تا نگهدارم ز قحطی خلق را
شاه امینش کرد بر هر جنس و نقد
هم عزیز مصر از این محنت سرا
جای او را یوسف کنعان گرفت
ای چه خوش باشد که بعد از انتظار
آنکه جان اندر وصالش میشتافت
میدهم او را بخود من اختصاص
یافت او را با کمال و قر و نور
نزد ما باشد ترا جاه و مکین
بر خزائن ساز اکنون حاکم
میدهمشان آنچه باید خلق را
ساختش مختار بر هر حل^۵ و عقد
رخت خود بریست بی بانگ درا
هم زلیخا را خوش و خندان گرفت
بر امید خود رسد امیدوار
بعد سالی چند ناگاهش بیافت

^۱ خدا دور است از بدی

^۲ من نزد او بطور خواهش و فریبرفت و آمد کردم.

^۳ اظهار پاکی و طهارت نفس

^۴ بدانکه محققین نفسرا بر سه قسم دانند مطابق کلام الهی نفس اماره که جز بد نکند و نفس لایق^۶ و امه که گاه خوب و گاه بد و نفس مطمئنه که از او جز خوبی ناید.

یافت بهر زخم دل خوش مرهمی
 هم بت خود را در آن ساعت شکست
 عشق او در قلب یوسف جا گرفت
 بر حقیقت گشت واصل از مجاز
 پس بپرسیدش زلیخا زان جفا
 عشق با نفس این نباشد راه راست
 میل عاشق باشد اندر اتحاد
 کبر و ناز آرد که از خامی رهی
 و نه معشوقان بیاطن عاشقند
 چونکه یوسف برگرفت اندر برش
 با زلیخا گفت برگو سر حال
 گفت او عنین^۱ بد و مردی نداشت
 در خبر آمد که چون مرد آن عزیز
 برنشسته در ره از بهر سوال
 آن زلیخا بهر او از برپای خاست
 کو نماید پادشاهان را عبید
 طاعت و عصیان چنین بدهد ثمر
 گفت آری گفت هیچت رغبت است
 بر من استهزا کنی گفتا که نی
 چون زلیخا رفت با او در سرا
 گفت ای یوسف مکن بر من ملام
 بود زان سه عشق رخسارت نخست
 سومین آن مرد عنین شوی من
 خواست یوسف از خدای ذوالجلال
 همچنین اندر خبر آمد که گفت
 خود چه خواندت ای زلیخا بر ضلال
 گفت گر با شی تو در آخر زمان
 خلق و خلق او ز یوسفا حسن است
 کرد تصدیقش زلیخا با نیاز
 گفت از نامش بدل مهری فتاد
 که زلیخا در محبت صادق است
 آنکه از حق امر تزویجش رسید

رفت از دل هرچه میبودش غمی
 ز اهل ایمان گشت آن صورت پرست
 وان زلیخا دل ز صورت واگرفت
 یافت نور عشق وان سوز و گداز
 گفت یوسف نیست ما را جز وفا
 جان ما در تحت فرمان خداست
 میل معشوق آنکه غیر از او مباد
 عشق و خودخواهی بود از گمراهی
 در نهانی عاشقان را شایقند
 دید ناسفته بود آن گوهرش
 با عزیز آیا نمیبودت وصال
 حق مرا پاکیزه از بهرت گذاشت
 هم زلیخا گشت محتاج پیشیز
 میگذشتی یوسف آنجا با جلال
 گفت حمد آن پادشاهیرا سزاست
 بندگان را پادشاهی زو رسید
 گفت یوسف تو زلیخائی مگر
 گفت در پیری چه جای شهوت است
 خیز و هر جا میروم میآ ز پی
 گفت یوسف خود چه بود آن ماجرا
 چون سه چیزم بود ممتاز از انام
 دومین در مصر چون من کس نجست
 صدق حال این است ای مهروی من
 تا عطا کردش دوباره آن جمال
 یوسف صدیق با او در نهفت
 گفت حسن طلعتت ای خوش خصال
 بینی آن احسن ز من گردی چسان
 آن محمد جان و جانان من است
 گفت تصدیق از چه کردی گوی باز
 وحی آمد آنکه از رب العباد
 بر حبیب ما محمد عاشق است
 یوسف او را همچو جان در بر کشید

دو پسر آورد پس آنمه لقا
 بود افرائیم و یوشا از بنا

^۱ مردی که مجامعت با زنان نتواند.

و كذالك مكننا ليوسف في الارض الى قوله تعالى بتقون

همچنين داديم بر يوسف مكان
هر كرا خواهيم بدهيمش همين
در زمين مصر و حكمش شد روان
لا نضيع قط اجر المحسنين^۱

گرچه اجر آخرت نيكوتر است
نيكوان را دل بدار ديگر است

كيفية قحطى در مصر

ز امر يوسف در مكاني بس وسيع
جمله محصولات را آنجا كشيد
آتش قحط آنچنان بالا گرفت
قرص خور در نزد مرد مستمند
حاصل آنكه خلق در سال نخست
سال دوم از ضياع و از عقار
سال سوم از اوانى^۲ و ز حلل^۳
سال چارم از كنيز و از غلام
در ششم فرزند دلبند عزيز
جوع و سختى شاه را هم مات كرد
گفت يوسف با شه مصر آن زمان
مردمان را خواهم آزادي دهم
شاه گفتا راي اكنون راي تست
يوسف از املاك و آلات و نقود
خلق را آزاد كرد از بندگى

خالى از نم شد بنا بيتى رفيع
تا كه سال قحط ناگه در رسيد
كه شد از وي خاص و عام اندر شگفت
گرد نانى بود بر چرخ بلند
صرف كردند از نقود خود درست
نان خريدند آنچه ميآمد بكار
جان خود را ميرهانند از خلل
سال پنجم از مواشى والسلام
سال هفتم نفس خود اى با تميز
همچنانكه مردمان را لات^۴ كرد
كه بشد خصب^۵ و فراخى در جهان
هم بملك مصر آبادى دهم
خود بكن انسان كه ميدانى درست
ساخت رد بر هر كه زو بگرفته بود
داد ايشانرا دوباره زندگى

شاه چون اين همت و احسان بديد
در زمان از شوق ايمان برگزيد

^۱ ناپود نميكنيم هرگز پاداش نيكوکاران را

^۲ ظرفها

^۳ زيورها

^۴ در اصطلاح شطرنج آنكه حريف سواره و پياده او همه كشته شده باشد و جز شاه نماند و در اينجا مقصود فقير شدنست.

^۵ خصب(بکسر خا و سکونصا) خوبي سال- فراواني گياه و سبزه

و جاء اخوة يوسف فدخلوا الي قوله تعالى المتوكلون

سالها بنشسته بود آن ممتحن^۳
از فراق روی یوسف زار زار
جان او میبود مقرون با ترح^۴
مردمش مضطر شدند از خاص و عام
خواستند از این بلا اذن سفر
بهره ور گردند از احسان او
هر یکی راکب بیک اشتر بدند
با بضاعت بود و خود در نزد پیر
یوسف ایشانرا بداد از هش تمیز
بهر تعظیمش همی پرداختند
آمدید از شهر خود بهر چه کار
آمدیم از سختی اندر این مقام
همچون مردم بهره ور گردیم نیز
بهر فتنه آمدید و فحص تام
پور آن یعقوب کنعانیم ما
الکریم بن الکریم بن الکریم
جمله گفتندش که ما این ده نفر
هم یکی بد گرگ خوردش کودکی
بهر صدق قولتان بی اشتباه
آشنا و نی بکنعان دست رس
تا بیارید آنکه باشد خورد تر
خاطرم زین رهگذر گلشن شود
تا که صدق قولمان بدهی تمیز
چون بنامش قرعه آمد برقرار
نقد از دینار یوسف دید نیست
بار هر اشتر گران از غله ساخت
تا بضاعتشان نهند اندر رحال^۵
آورند آن یک پسر بی احتراز
بار یک اشتر دگر غله برید
راست ناید در بر من کارتان
تا مگر رخصت دهد او را سفر
نزد باب و بیت الاحزان آمدند

بشنو از یعقوب در بیت الحزن
گریه میکردی چو ابر نو بهار
بسته بد بر خویش ابواب فرح
قحط شد ساری بکنعان و بشام
جمله اخوان یوسف از پدر
تا که نزد آن عزیز نیکخو
جمله اخوان رو سوی مصر آمدند
غیر بنیامین که بر اسمش بعیر^۱
آمدند اخوان ز ره سوی عزیز
لیک ایشان مر ورا نشناختند
گفت یوسف از چه شهرید و دیار
جمله گفتندش که از کنعان شام
تا مگر ز احسان و بذلت ای عزیز
گفت جاسوسید از اقلیم شام
جمله گفتندش که پاکانیم ما
او بود نسل براهیم رحیم
گفت او را چند مییاشد پسر
هست در پیش پدر هم خود یکی
گفت یوسف کیست در اینجا گواه
پاسخش گفتند اینجا نیست کس
گفت ماند از شما پس یکنفر
تا که صدق قولتان روشن شود
جمله گفتندش که آریم ای عزیز
ماند شمعون دل غمین در آن دیار
وان بضاعتهایشان بیش از دویست
پس محبت کرد و هر یک را نواخت
هم به پنهانی بگفتا با رجال
تا شناسند و بمصر آیند باز
پس بگفت ار آن برادر آورید
گر نیاریدش نه بدهم بارتان
جملگی گفتند خواهیم از پدر
پس ز مصر اخوان سوی کنعان شدند

^۱ شتر

^۲ آزموده شده

^۳ غمگینی

^۴ بارها

آنچه آمد پیششان در این سفر هم بگفتند ابن یامین را کنون ما نگهبانی کنیمش در سفر هم بصدق قول ما باشد گواه گفت با اینهم بدانمتان امین بر فراقش مبتلایم ساختید لیک اللهمست خیر الحافظین چونکه بگشودند بار اشتران جمله گفتند ای پدر بنگر چسان آن عزیزی که بود اینسان کریم عنده^۱ نزداد کیلا للبعیر هم نگهبانی کنیمش ای پدر گفت من نفرستم او را بیگمان هم قسم بر ذات حق باید خرید جز که آید یک بلا از آسمان با پدر پیمان نمودند استوار گفت یعقوب ای پسرها در ورود هر یک از یک در بمصر آید درون گرچه نتوانم کنم دور از شما هرچه او خواهد شود جاری یقین

با پدر گفتند هر یک سر بسر در سفر همراه کن بیچند و چون هم عزیزش بدهد آن بار دگر تا برون آید عزیز از اشتباه همچنانکه بر برادر پیش از این جان و دل از هجر او بگذاختید و هو ارحم من جمیع الراحمین جمله دیدند آن بضاعتها در آن غله داده هم بضاعتها پیمان گر برادر را به نزد او بریم ذلك الکیل لنا کیل یسیر هم باهل ما رسد قوتی دگر تا نگیرم از شما پیمان آن کابن یامین را بمن باز آورید گردتان گیرد هلاک آئید از آن هر یکی بر اشتری آمد سوار جمله از یک در نباید خود نمود تا شود محفوظ از کید عیون^۲ بر نصیحت آنچه را خواهد خدا حکم باشد حکم رب العالمین

من توکل کرده‌ام بر آن خدا
که بر او با یدتوکل جمله را

و لما دخلوا من حیث امرهم الی قوله ذی علم علیم

پس بدانسان که پدر فرموده بود آنچه بر یعقوب آمد در ضمیر گفت او از شفقتی در نفس خویش علم او میبود از تعلیمان صبحدم بعد از نماز بامداد پس خبر دادند آن دربانان خواند یوسف جمله را در بارگاه پرسش از رنج سفر زایشان نمود

آمدند آنان بمصر از ره فرود کی جلو گیرد از آن حکم قدیر و نه میدانست آنچه آید به پیش لیک نادانند اکثر مردمان رو بدربار آمدند آن جمله شاد آمدند از راه آن عبرانیان هم بیفکنده نقابی بر جباه هم بداد آن جمله را اذن قعود^۳

^۱ نزد او زیاد می‌کنیم کیل شتری آن کیل کیل اندکیست
^۲ مقصود چشم زخمست
^۳ نشستن

گفت با ایشان سخن تا چاشتگاه
دو برادر را بیک خون برنشاند
شد غمین و از برادر یاد کرد
گفت یوسف گریه ات از بهر چیست
خورد او را گرگ و من تنه‌استم
گفت یوسف غم مخور من جای او
چونکه آوردش کنار خون خاص
ناگه از رخسار افکند آن نقاب
گفت من آن یوسف گم گشته ام
حالی بر رغم اخوان حسود
حق بیاوردم برون از قعر چاه
ابنیمین از فرح بیهوش شد
یوسف او را همچو جان در بر گرفت
ابنیمین گفت ای ما را پناه
گفت یوسف هیچ با اخوان مگو
لیک باید متهم سازم ترا
روز دیگر خواست اخوان در حضور
گفت تا بندند بر آن اشتران
گفت تا پیمانہ کردند آنزمان
کاروان از مصر چون بیرون شدند
که عیان گشته است بر ما اینچنین
آل اسرائیل از این بانگ عجب
جملگی گفتند ماذا تفقدون^۱
آن کسان گفتند مفقود است صاع
هر که آرد جام شه بدهد امیر
جملگی گفتند میدانید این
ما نه دزدیم نه مفسد در جهان
باز گفتند آن جماعت گر شما
باز اسرائیلیان گفتند چون
تا بسالی باشد او چون بندگان
جستجو کردند بار هر یکی
بار بنیمین چو میبشکافتند
ما به یوسف وحی کردیم اینچنین
هم نبد در کیش شه قانون بجا

پس بیاوردند خون در بارگاه
چونکه بنیمین بخوان تنها بماند
اشک آمد بر رخس از روی درد
گفت بهر آن برادرمان که نیست
او ز دنیا رفت و من برجاستم
پس بدادش نزد خود مأوای او
داد او را بر محبت اختصاص
یعنی ای خورشید روز افزون متاب
بدویدم آنچه نیکی کشته ام
بر سریر سلطنت دارم قعود
رفعتم برتر نمود از اوج ماه
چون بهوش آمد دلش پرجوش شد
زاشتیاکش گریه را از سر گرفت
تو مرا میدار نزد خود نگاه
دارمت در نزد خود بی گفتگو
گفت در هر کار مختاری مرا
کرد با هر يك تَلَطَّف با سرور
از طعام و غله هر باری گران
در خفا در بار بنیمین نهان
از قفا ناگاهشان بانگی زدند
که شما هستید جمعی سارقین
رو نمودند از تحیر بر عقب
خود بگوئید از نشان و چند و چون
بوده است آن صاع تا وقت واع
بهر انعامش یکی حمل بعیر
نیستیم از مفسدین و سارقین
بلکه هستیم از پیمبر زادگان
کاذبید اندر سخن چبود جزا
از میان بار هر کس شد برون
این بود پاداش استمکارگان
صاع زر پیدا نیامد بیشکی
مشربه زر در میانش یافتند
تا باخوانش کند کیدی متین
که به استرقاق^۲ گیرد دزد را

^۱ چه گم کرده اید
^۲ ببندهای گرفتن

آن سخن گفتند اندر بیخودی
رتبه بخشیم و مقام ارجمند

آن برادرها ز حکم ایزدی
هر که را خواهیم گردد سربلند

تو مشو مغرور بر علم ای حکیم
چونکه فوق کل ذی علم علیم

قال ان یسرق فقد سرق اخ له الی لصادقون

باز گشتند و بگفتند این بیان
هم اخ او کرده این فعل غریب
داد بر سائل ز خانه مرغی
داد او را بر فقیر مستمند
در معنی در قصص بس سفته اند
پس بایشان از د رتسخر بگفت
خود شما کردید کاری بس بتر
او همی خواند شما را زشت و خام
در چه افکندید او را از غرور
چون برون آمد ز چه دادید هم
جملگی بفروختیدش با زیان
گفت گوید جام او فرخنده است
آمد اندر بار من کرد او صدا
می نیاید حرف از او دیگر بگوش
هست یعقوب نبی پیری کبیر
خود دل آزاری نباشد کار خورد
چون نکوکاری و مردی خوش ضمیر
که پذیرم دیگری را از شما
من نگیرم گر که دشمن یا که دوست

باز نزد یوسف آن کنعانیان
گر که دزدی کرده این نبود عجیب
اینچنین بوده که اندر کودکی
یا که بگرفت از رمه يك گوسفند
غیر از اینها وجه سرقت گفته‌اند
یوسف صدیق آن سر می نهفت
گر که یوسف کرده سرقت از پدر
گر که یوسف کرده سرقت از پدر
یوسف از یعقوب گردید از چه دور
جام میگوید به درمهای کم
پس بهیجده درهمش بر کاروان
گفت بنیامین بپرس او زنده است
گفت از او میپرس این صاع از کجا
گفت جام از خشم و قهر آمد خموش
باز گفتند ای عزیز بی‌نظیر
بعد یوسف دل به بنیامین سپرد
خود یکی ما را بجای او بگیر
گفت یوسف که پناهم بر خدا
غیر آن کس که متاعم نزد اوست

گر بگیرم دیگری بر جای کس
این ستمکاری بود یا از هوس

اشاره و جذب

یا که عشق ذوفنون گیرد مرا
گیردم یعنی که این دزدیده صاع
بر بهانه دزدیم بگزیده است
بر بهانه دزدی او ما را گرفت
خوردن گندم بهانه کرده بود

باز میخواهد جنون گیرد مرا
نیست در بارم بجز عشقش متاع
او خود از من دین و دل دزدیده است
کار ما را یار ما باشد شگفت
هم بآدم در بهشتش آن ودود

دانه خالش مر او را راه زد
رهزن قلب فکارم خال اوست
ترك چشمش غارت هوشم نمود
چون به بیند مجمعی ز اهل خرد
میشناسد عشاق دلباخته
مرحبا ای عشق عالم سوز ما
ای دوی درد بیدرمان ما
جفتهای ما به پیشت گشته طاق
عقل در شرحش بمانده در وحل
من کجا دزیده‌ام پیمانهای
من بر آن پیمان پیمان بسته‌ام
بازگیرد جذبه او دامم
آمدم از جوش می در عربده
تا نشینم در کنار می فروش
ور نه میتازم برون مست و خراب
تا خلیق محو آن دلبر شوند
بگسلد پیوند نظم و انتظام
پس همان بهتر که تدبیرم کنید
تا که بازاری نگردد راز او
آن نگار مست یوسف رخ کجاست
آن که دل را در هواش میگذاخت
آنکه باز عشق من پران نمود
آنکه بار اشترم بشکافته
هرچه دارم غیر عشق و اشتیاق
آفتابا خوش بکش آن تیغ تیز
گر بود در یکرگش جز عشق و درد
جز متاع عشقت ای سلطان جان
دلنوازی کن که من بگذاختم
این سخن پایان ندارد ای همام
چون شدند اخوان یوسف نا امید
گفت روئیل آنکه بد زایشان بزرگ
ای برادرها مگر نه آن پدر
گشت بنیامین اسیر آن خدیو
من چگویم پاسخ آن دلخسته را
من نیایم سوی کنعان تا مگر
یا کند حکمی خدا دربارهام
سوی کنعان باز گردید این زمان

تا که خاکی خویش بر الله زد
دیده و دل هر دو در دنبال اوست
دم بدم از عشق در جوشم نمود
زان میان دیوانه را میخرد
بهر پایش خود سلاسل ساخته
باتو شد هر روز ما نورزو ما
ای تو جان ما و هم جانان ما
صورت و معنی بسوزم زاشتیاق
می‌نداند عقل کرد این نکته حل
خوانده عاقل چرا دیوانه‌ای
کز هواش از هواها رسته‌ام
خویش بنماید که نك یوسف منم
در ببندیدم برو در می‌کده
تا مگر زین بیهشی آیم بهوش
بر درم از وجه معنی هر حجاب
بهر دیدارش ببام و بر شوند
در جنون افتند یکسر خاص و عام
تار یار آرید و زنجیرم کنید
پای بند آرید بهر باز او
ان عزیز مصر جانپرور چه جاست
آنکه در جان ساز معنی مینواخت
آنکه ملك هستیم ویران نمود
صاع عشق خویشتن را یافته
خوش بسوزانش بنار افتراق
قلب بریانم بکن زو ریز ریز
باز با تیغش بیاید پاره کرد
نیست ما را مایه سود و زیان
هرچه بد در نرد عشقت باختم
قصه از وحی الهی کن تمام
یکطرف رفتند در گفت و شنید
پیش ما آمد عجب کاری سترك
بست پیمانها بما وقت سفر
پیش از این هم شد بیوسف مکر و ریو
ان همای هر دو بال اشکسته را
اذن کنعان آمدن بدهد پدر
چون بیاب خویش استمکارهام
سوی آن یعقوب پیر خسته جان

پس بگوئید این پسر دزدی نمود
زیر پرده ما نمیدانیم چیست
هم بپرس از مصری و از قافله
کشف شد در بار او صاع طلا

ما همه هستیم بر فعلش شهود
این قضا کرد و بما تقصیر نیست
صادقیم از ما مکن دیگر گله
لاجرم افتاد در دام بلا

سایرین رفتند تا نزد پدر
قصه را گفتند با او سر بسر

قال بل سولت لکم انفسکم الی قوله الکافرون

گفت این را نیز نفس آراسته
یعنی از اصرارتان در بردنش
چاره‌ام نبود بجز صبر جمیل
حق تعالی خود علیم است و حکیم
رو، ز فرزندان خود یعقوب تافت
از حنین^۱ و ناله و اندوه و اسف
گفت آه از یوسف مهروی من
ای انیس قلب زارم یوسفا
هیچ یاد آری از این پیر حزین
بر فلک میرفت بانک رود رود
پس سفید از گریه هر دو دیده شد
از فراق نور چشمش رفت چشم
پس بگفتند آن جوانان کای پدر
بالله از این غم شوی مشرف بموت
ما و یوسف جمله فرزندان تو
د رخبر آمد که با یعقوب زار
از چه بار محنتی پشتت خم است
گفت چشمانت چرا بینور شد
از خدا آمد ندا کز ما گله
بر خطایش کرد یعقوب اعتراف
که پسرهای ترا من ای حلیم
چونکه این الهام آمد از سروش
آن دل بریان بیک پیغام ساخت
گفت من هر شکوه را با حق کنم
پس بگفتا یا بنی اذهبوا^۲

از دو روئیهای تان برخاسته
بعد از آن نسبت بدزدی کردنش
تا که حق بر من نمایدشان گسیل^۱
هم رحیم است و قدیم است و حلیم
جانب بیت الحزن از غم شتافت
دود آه شتا سما پر بسته صف
وا اسف بر آن گل خوشبوی من
در کجائی با جمال با صفا
کاندر این بیت الحزن دارد مکین
وز دو چشمانش روان بودی دو رود
هر دو چشمش از بکا پوشیده شد
دل بدش از کار فرزندان بخشم
از خیال یوسفت نبود گذر
یا تنت را در رسد هنگام فوت
چون شد او باغ است و ما زندان تو
دوستی گفتا چرائی اشگبار
گفت از هجران یوسف در غم است
گفت بنیامین هم از من دور شد
پیش مردم کردی ای کم حوصله
باز الهام آمدش بر قلب صاف
میرسانم بر تو در ناز و نعیم
بس نمود آن گریه و جوش و خروش
همچو مرتاضی که بر بادام ساخت
خویش را فارغ ز طعن و دق کنم
للتجسس من اخیکم ارغبوا

^۱ نالیدن

^۲ بروید ای پسران من برای تجسساز برادران رغبت و میل کنید

خود همی دانم که یوسف زنده است

یأس از رحمت نه کار بنده است

نیست مأیوس از خدا جز کافری
نی بصیری خوش ضمیری با فری

تنبیه معنوی

کن طلب آن یوسف با نور و فر
چون تو مأیوسی نمی‌یابی از آن
بس گلستان هست در قلبت نهان
در درون بنگر بسی بشکفته گل
تا بسی گلها ببینی جا بجا
زین سبب دل مرده و افسرده‌ای
جهد کن تا روشن آید راه راست
در تحرّی حق آن سعی تو کو
تا که چشمت روی آن یوسف ندید
ای پدر میراث بابا کن طلب
این وقوفت ای برادر بهر چیست
یوسف عزّت بدست آر ای پسر
عاقبت جوینده یابنده بود
میرسد هر دم بقلبیت صد فتوح
تو یقین دان علم و عرفانت بدند
یا که عقل و عشق ای نور بصر
که رهاند نفس را از هر امل
یا بود شرع و طریق ای با کمال
باقی فتاح رحمانی بجو

تا توانی روز و شب ای خوش پسر
نفحه روحانیش دائم وزان
خار پا برکن بیا در گلستان
تا بکی از یأس میکوبی دهل
خاطرت را کن بهار ای مرتجی
چون تو خاطر را زمستان کرده ای
یأس از روح خدا تا کی تراست
بهر لقمه نان دوانی کو بکو
نا امیدت کرد این نفس پلید
بود آدم عالم از تعلیم رب
از خضر چون موسیء را چاره نیست
سوی مصر معرفت بنما سفر
نور حق اندر دل بنده بود
روح و ریحانت رسد بر قلب و روح
دو برادر کز تو ناپیدا شدند
یا که روح^۱ و قلب ای صاحب نظر
یا که میدان آن دو را علم و عمل
یا که ذکر و فکر ای نیکوخصال
ساقی آن راح^۲ روحانی بجو

هست آن نومیدی تو از دغل
کم گریز از بوی خوش همچون جعل

فلما دخلوا علیه الی قوله باهلكم اجمعین

بار دیگر رو بفرزندان نمود
گفت رو آرید سوی مصر زود
نامهای هم مینویسم بر عزیز
آورید اکنون دبیری با تمیز

^۱ روانه کردن
^۲ فرق ما بین قلب و روح آنستکه قلب محل ظهور مکاشفات تفصیلیه است و روح محل ظهور مکاشفات بسیطه است/
^۳ راح = شراب

يك تن از اعقاب اسراييل داشت
كه اى عزيز مصر با فر و جلال
بود ابراهيم جدم اى خديو
گشت آتش در زمان برد و سلام
پيش از اين هم كودكى من داشتم
ميوه دل بود و هم ريحان من
از قضا اخوان او از بهر گشت
پس شبانگه آمدند اخوان او
كاي پدر يوسف زما تنها بماند
گرچه زينغم طاقت من گشت طاق
بودش از يك مام بنيامين بنام
چون بسوى مصر با اخوان شدند
كان برادر چونكه صاعى برده است
نسبت سرقت بما باشد دروغ
گر رهائى بخشيش از راه جود
ور كه نفرستى بسويم آن پسر
زينهار از آه آتشبار من
بر تو كردم حجت خود را تمام
نامه را بر دست فرزندان سپرد
آمدند ايشان بسوى مصر باز
جمله گفتند اى عزيز كامكار
آمديم اينجا بخوانت ميهمان
نزد قلب بحر و دست كان تو
پيش كوه جودت اينك پر كاه

كو دبيري بود نامه برنگاشت
حق ترا شوكت بداد و جاه و مال
كه بنار انداختش نمرود ديو
از بلا بر انبيا نبود ملام
زبده اولاد خود پنداشتم
بيرخش راحت نبودى جان من
صبحدم از خانه بردندش بدشت
با بخون آلوده پيراهان او
ناگهانش از كمين گرگى دراند
ليك چون افزون شدى آن اشتياق
زو تسلى داشتم در صبح و شام
بى برادر نزد من باز آمدند
آن عزيزش حبس از اينرو كرده است
خو نبوت را بود فر و فروغ
بس دعائيت ميكنم اندر سجود
كن حذر از تير اهم در سحر
كن روان او را مكن آزار من
خود تو دانى و خدايت والسلام
هم بهديه آنچه ميپايست برد
تا بدرگاه عزيز دلنواز
كار ما از سختى و قحط است زار
نيست قابل آنچه باشد هديهمان
خود چه باشد تره بر خوان تو
ما بياورديم بر لطف پناه

كيل ما را از كرم وافى بده
حق ترا بدهد جزا صد بار به

مناجات

نور بخش قلب جمله سالكان
اى كه مقصودى تو از دير و حرم
اى فراتر از عقول و از نفوس
آمديم از جود خود بنما رهي
از ترحم گر تو بپسندى رواست
بر تفضل اين بهانه كرده ايم
اى كه تو در داده اى احسان عام

اى عزيز وقت اى پير زمان
اى بوقت نقد ما صاحب كرم
اى بتخت مكرمت كرده جلوس
ما بدرگاه تو با دست تهى
اين بضاعتها كه نقد قلب ماست
بر درت بيچارگى آورده ايم
كيل ما را از كرم ميده تمام

ریزه‌خوار خوان احسان توایم
ذره را خورشید رخسانی نما
نقدهای قلب کان معلوم تست
غفلتی گر رفته آن بر ما مگیر
نامه یعقوب را یوسف چو خواند
رحمش آمد هم باخوان هم پدر
گفت آیا هیچ دانید آن ستم
هم به بنیامین بسی زخم زبان
این بگفت و برکشید از رخ نقاب
عقل پرید از سر اخوان او
چشمشان افتاد بر خال سیاه
جمله گفتندش که ای صدر جهان
چونکه یوسف در نظرشان بد حقیر
گفت آری یوسفم هذا اخی
منت ایزد را که کرد این انفصال
صبر و تقوی را ثمر باشد چنین
جمله گفتندش جفاکاریم ما
حق ترا بر ما از آنرو برگزید
گفت اینک بر شما توبیخ نیست
حق ز هر بخشنده بخشنده تر است
چونکه اخوان را بخود مجذوب کرد
گفت ای اخوان مر این پیراهنم
افکنیدش بر سر و روی پدر

قطره‌ای از بحر عمان توایم
قطره را هم بحر عمانی نما
از بزرگی درپذیر آنرا درست
پوزش ما را ز رحمت در پذیر
اشگ غم از هر دو دیده برفشاند
رو باخوان کرد از سوز جگر
که بیوسف کرده‌اید از بیش و کم
میزدید آنکه بدید از جاهلان
واله شد از روی خویش آفتاب
از جمال آیت رحمان او
که بدی بر آن رخ خوشتر ز ماه
یوسفی یا دیده بیند آن چنان
در عجب گشتند از آن ملک خطیر
حق مرا داده مقام شامخی
از تفضل خود مبدل باتصال
لا یضیع^۱ الله اجر المحسنین
درگذر از ما گنه کاریم ما
کان کمال سیرت و خوی تو دید
آنکه باشد بی خطا در دهر کیست
جرمتان از بخشش او کمتر است
یاد نابینائی یعقوب کرد
زود باید برد اندر موطنم
تا که روشن گردد از بویش بصر

پس پدر با جمله اهل و عیال
سوی مصر آرید فارغ از خیال

و لما فصلت العیر قال ابوهم الی قوله تعالی الرحیم

پس یهودا گفت باشد کار من	بر پدر بردم چو پر خون پیرهن
زود پیراهن ز شادی برگرفت	رو بکنعان کرد وهست این خود شگفت
که صبا آورد بوی پیرهن	بر مشام ساکن بیت الحزن
کاروان از مصر میام براه	گفت یعقوب نبی بی اشتباه
بوی یوسف بر مشام میرسد	زین سخن گرچه ملامم میرسد
بر مشام میرسد بوی عبیر	بوی پور دلنواز دلپذیر

^۱ ضایع نمیکند خدا اجر نیکوکاران را

خلق گفتندش تو گمراهی ز عشق
بوی یوسف را چسان آرد نسیم
ناگه از لطف خدای بی نظیر

عقل تو کم شد نه آگاهی ز عشق
دل تو داری در ضلالت قدیم
از در آمد مر فرخچی بشیر

پیرهن انداخت بر روی پدر
در زمان روشن شد از بویش بصر

جذبه الهیه و بشاره رحمنیه

باز دل از دست من سر تافته
رفته رفته باز دل از کف گریخت
بوی جانان میرسد اندر مشام
بر مشام از زلف او بوئی رسید
بوی یار مهربانم میرسد
بوی دلبر میرسد از مصر و نجد
بوی رحمان آمد از سوی یمن
شاید ار گوئیدمن دیوانه‌ام
آری آری صد جنون دارم درون
جمله بر گمراهیم فتوی دهید
تا بشیر آرد یکی پیراهنم
شش جهت گلشن شد از بوی عبیر
ابشروا یا معشر العشاق جا
اشربوا من قهوه العشق اشربوا
اطربوا جاء الفرح جاء الفرج
افرحوا یا قوم قد جاء الفرح
ایها الارواح قولوا وابسطوا
قد شربنا خمر عشق والمدام
البشاره نازنین یار آیدا
دیده از نور رخس روشن کنید
مزدگانی زلف او آمد بچنگ
چون بگیرم در بر آن یار نکو
گر سراغ از دل کند گویم که نیست
نار هجرانرا ز بس افروختی

بوی پیراهان یوسف یافته
باز این دیوانه زنجیرش گسیخت
کم کنید ای هم‌رهان بر من ملام
بوی جعد یار دلجوئی رسید
بر تن مرده روانم میرسد
وقت رقص و شادی است و گاه وجد
بوی آن سلطان جان آمد به من
چونکه محو طلعت جانانه‌ام
در جنونم در جنونم در جنون
بند مستحکم بدست و پا نهید
بر درم صد پیرهن را بر تنم
کف زنان گردید قد جاء البشیر
من الیه القلب کان مرتجی^۱
اطربواالقانون والعود اضربوا^۲
راست شد کار دل از ابروی کج
رفت رنج و غصه و کرب و ترح
ایها الاشباح قوموا وانشطوا^۳
قدسکرنا منه سکرأ بالدوام^۴
زنگ غم از دل همی بزدایدا
دل ز بوی سنبلیش گلشن کنید
اندر آغوشش بگیرم تنگ تنگ
شرح بدهم از فراقش موبمو
ور که باشد او زخون يك قطره‌ایست
قلب و جان و عشق را هم سوختی

^۱ بشارت دهید ای گروه عشاق آمد کسی که بسوی او دل امیدوار بود

^۲ بیاشامید از شراب عشق بیاشامید بطرب آئید و قانون و عود که از آلات طربند بزیند.

^۳ ای ارواح بگوئید و بسط دهید ای اشباح و تنها برخیزید و بنشاط آئید

^۴ ما آشامیدیم شراب عشق را و مست شدیم بمستی ابدی

مرحبا ای عشق عاشق سوز ما
مرحبا ای راه پر از خون ما
مست می گر خود نداند پا ز سر
مست می را درد سر هست و خمار
مست می را چاره میسازد عسس
مست می در صبحدم آید بهوش
مست می را گر بود میل هوی
مست می را زنده میگردد هوس
مست می گر گاهد از عقل و هدی
رفتم از خود میندانم دل کجاست
در کجائی ای حیات روح من
گر نیائی در کنارم دلبرا
من که مستم از جمال وجه هو
بیش از این آشوب و خونریزی مجو
آب عشق و شور ما از سر گذشت
میندانم در کجا رفت این فقیر
بیش از این هر پرده ای را برمدر
یار آمد محو و حیرانی چرا
با خود آ دیگر مگر شیدا نه‌ای
با خود آ این بیهشی دیگر بس است
بازران آنجا که یعقوب حزین
گفت آیا می‌نگفتم پور من
آگه‌م من دانشی را از درون
پس بگفتند آن پسرها با پدر
گفت آمرزش بخواهم از خدا

شام تارت خوشتر از هر روز ما
ای توهم لیلی و هم مجنون ما
مست عشق از مست می شوریده‌تر
مست عشقش سر نهد در پای یار
مست عشقش را نداند چاره کس
مستحق هر صبح و شام آید بجوش
مست حی هر گز نخواهد جز خدا
مست حی جز حق نخواهد هیچکس
مست حی گردد همه نور خدا
یار دل دزدیده را منزل کجاست
ا یتوهم کشتی من هم نوح من
آورم با شور و رسوائی ترا
پیش من از یوسف مصری مگو
از حسام و شمس تبریزی مگو
شمس ما از چرخ کیوان درگذشت
گو بیا دیگر که می آید بشیر
یار آمد بس بود این شور و شر
باز هر سو گرم و پویانی چرا
کس ندیده اینچنین دیوانه‌ای
یافت مطلب گر در این خانه کساست
گشت بینا و بشادی شد قرین
زنده است آن در دو دیده نور من
که شما آن علم را لا تعلمون^۱
از خطا و جرم ما یکسر گذر
تا نگیرد بر گناهان شما

او گناه بنده آمرزنده است
مهربانست و خطا بخشنده است

فلما دخلوا علی یوسف الی قوله تعالی بالصالحین

بر چه حالی هست یوسف مستقر
برتر از چرخست اندر مرتبت
گفت بر دین براهیمست او

با یهودا گفت یعقوب ای پسر
گفت مستولی بکار مملکت
گفت از دین وز آئینش بگو

^۱ نمیدانید

گفت داد انعامتان در این سفر
 پس یهودا گفت باید بست بار
 پس ز کنعان جمله بیرون آمدند
 بسته محملها هم از بهر زنان
 تا که شد نزدیک مصر و کوی یار
 که به استقبال بابا کن شتاب
 آمد از مصر آن عزیز تاجدار
 در خبر آمد که یوسف نزد پیر
 جبرئیلش گفت از سوی سما
 چونکه یوسف برگشاد از امر دست
 گفت با روح الامین این نور چیست
 چون نکردی احترام آن پدر
 دید یعقوب آن فر و اجلال او
 آمد از مرکب در آن ساعت فرود
 همچو جان خود پسر دربر گرفت
 تا چه آمد بر پدر از این وصال
 اینقدر گویم اگر دل داده
 گر تو خود یوسف رخی گم کرده
 گر بدی در عشق خاکستر نشین
 گر بیفشاندی چو شمع از دیده اشگ
 دیده ات گر شد سفید از انتظار
 گر بیستی جان بمرجان لبی
 گر بدت با گلعداری علقه
 گر بیای یار موزون قامتی
 گر فراق نازنینان دیده
 چون رسی بر وصل آن شیرین دهن
 تا چه بارد شوق وصل از دیده‌ات
 شرح او را من کجا تانم دهم
 برد یوسف جمله را سوی سرا
 والدین و جمله اخوان او
 کرد با یعقوب یوسف این خطاب
 راست آمد بعد چندین سال و ماه
 حق بمن بسیار احسان کرده است
 هم شما را نزد من آورده او
 هست حق دانا و فعلش متقن است
 ای خدا دادی مرا ملک تمام
 ای پدید آورنده ارض و سما

گفت آری نقد و جنس و سیم و زر
 چونکه یوسف هست اندر انتظار
 هر یکی راکب بیک اشتر بدند
 ره نوردیدند روزان و شبان
 وحی بر یوسف رسید از کردگار
 کامد از ره آن نبی مستطاب
 تا به پیش باب مهجور فکار
 چونکه از مرکب نمی آید بزیر
 یوسفا از امر حق کف برگشا
 ناگهان نور از کفش در جو بجست
 گفت آن نور نبوت د رتو زیست
 آن نبوت نیست در نسلت دگر
 کو چسان آمد باستقبال او
 درد عشقش بیشتر در دل فزود
 زندگی را در جهان از سر گرفت
 شرح آن البته میباشد محال
 از دل خود پرس اگر آزاده
 مدتی از دوریش خون خورده
 اشگبار و دلفکار و دل غمین
 ور ز نامش بر زبان بردی تو رشگ
 ور تنت چون موی او گردد نزار
 گر گرفتت دایم از عشقش تبی
 گر بخلقت بوده مویش حلقه
 همچو خاک افتاده گشتی ایفتی
 در محبت دل ز خود بیریده
 گرتوانی شمه برگو بمن
 یا چه برقی برجهد از خنده‌ات
 گر دهم باید قلم در خون نهم
 والدین و خود بتختی کرده جا
 بهر سجده برفتادندی برو
 کی پدر میباشد این تعبیر خواب
 خواست حق واقع شود بی‌اشتباه
 خارجم از بند و زندان کرده است
 هم ز اخوان دفع کرد این گفتگو
 لطف بسیارش در این کار من است
 واقف کردی ز تعبیر منام
 ای تو یار بنده در هر دو سرا

هم بمیرانم مسلمان در زمین
ثم الحقی بجمع الصالحین^۱

ذک من انباء الغیب الی قوله لقوم یؤمنون

در دلت از وحی ما آمد نزول
بر تو مؤمن نیست اکثر مردمان
می‌خواهی مزدی از کس یا که فکر
هم می‌رونی علیها معرضین^۲
ایمنند از آنکه جمله هالکنند
ناگهان آید قیامت با شتاب
هست راه من بر او دارم پناه
بیخ شرك و کفر یکسر برکنم
خالق عالم منزله از تن است
بر رسالت که بندگان اهل قری
که چگونه گشت کار کافرین
کو بزرگان و سلاطین یهود
تو بفکر اندکی دریایی این
که کسی ننماید ایشان را قبول
منجی از آن قوم کافر بوده‌ایم
لیک چشم و گوش او را نور نیست
پند میگیرند و عبرت بارها
بلکه تصدیق نبی با فروغ
از همه چیزی که بنماید ثواب
بس در این سوره رشاد و حکمت است
سوره را تفسیر شایانی رسید
سوره یوسف بخواند ای همام
هم نبیند هول محشر یا ملال
کوتاه از وی دست اهریمن شود
لفظ خواندن در جهالت خفتن است
گر کسی بهر خدا باشد مدام
میشود جاری مر او را بیگمان

این بود ز اخبار پنهان ای رسول
تو نبودی تا به بینی مکرشان
تو به تبلیغ نبوت غیر ذکر
ای بس آیات سماوی و زمین
اکثری از مومنین هم مشرکند
ایمنند از آنکه گیردشان عذاب
ای محمد(ص) گو که توحید اله
من به بینائی بحق دعوت کنم
هر که باشد تابع هم از من است
ای بسا مردان فرستادیم ما
نی سفر کردند در روی زمین
نه اثر از قوم عاد و نه ثمود
دار باقی بهتر است ای متقین
چون رسل مایوس گشتند ای رسول
ما به ایشان عون ویاور بوده‌ایم
خود عذاب ما ز مجرم دور نیست
صاحبان عقل از این اخبارها
نیست اینها از خبرهای دروغ
آنکه آورده است اندر این کتاب
بهر مؤمن هم هدی و رحمت است
شکر کاین نامه بپایانی رسید
در خبر آمد که هرکس صبح و شام
در قیامت زنده گردد با جمال
هم بدنیا از زنا ایمن شود
مقصد از خواندن بمعنی رفتن است
در حدیث^۳ آمد که چل روز تمام
چشمه‌های حکمت از دل بر زبان

^۱ پس ملحق کن مرا بگروه شایسته کاران

^۲ اشاره است بحدیث من اخلصه اربعین صباحا جرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و ناظم در حین گفتن اینشعرها چهل روز روزه میداشته

^۳ ایشان می‌گذرند بر او در حال اعراضو روگردانیدن

میرسد بر دل از آن ماء معین^۱
کرد لطفش را به شمس الحق تمام

شکر الله در میان اربعین
با وجودیکه نبد اخلاص تام

تمام شد قصه جناب یوسف علی نبینا و علیه السلام

در سال ۱۳۴۳ قمری بچاپ رسید

^۱ آب جاری

بسمه تبارك و تعالى

داستان

خضر و موسی علیهما السلام

انسان پس از طی مراتب مادیت و جسمیت و سیر مراتب نباتیت و تشرف بشرف حیوة نفس حیوانیت و ظهور لطیفه بشریت و طلوع نفس ناطقه جالس سریر نفس اماره است و این سلطنت غاصبانه است چه شیطان و هم مجال برای طلوع رحمن عقل نمیدهد و این سفینه تن که در ید مساکین قوی و مدارك است و در بحر طبیعت سیار است بفرمان این فرمان فرمای غاصب است اهرمنی است بجای سلیمان نشسته و دیویست در مکان فرشته وقتی مأیوس گردد که خضر وقت بدست تصرف قدرت این کشتی را از قابلیت تصرف آن سلطان غاصب دور و معیوبش نماید تا از شر نفس رهائی یابد و طفل متولد از پدر روح و مادر نفس را که تعبیر از او به شیطننت یا وهم و خیال مینمایم با تیغ غیرت سر بردارد و بجای او طفل قلب که صالح است متولد گردد و او دارای دو قوه عقل نظری و عملی است یا جهت وحدت و کثرت پس جدار تن که در شرف افتادندست از نظر خضر راست گردد و گنج توحید و معرفت که در زیر او مخفی است سالم بماند پس در همه مراحل توسل و اقتفا بانسان کامل لازم، در قصه موسی و خضر انواع عبرت و حکمت برای طالب موجود است.

کیفیت طلب و مصاحبت با رجال الهی را اشاره مینماید و علامات نفوس کامله مکمله را بیان میفرماید و روشن میشود که فوق کل ذیعلم علیم تا از خودبینی و اعجاب که اعظم مهلکاتست دور شوی چنانکه در اخبار است پس از آنکه خداوند متعال علم توراة و الواحی که در او تفصیل کلشنی بود بموسی عطا فرمود بمنبر بر شد و خلق را بمواعظ الهیه و عظم میفرمود و در مدارج دینی آنها را ارتقا میداد بخیالش خطور کرد که آیا در روی زمین عالمتر از من هست یا نه خطاب ربالعزه بروح الامین رسید که ادرك^۱ موسی فقد هلك و مأمور شد که برود در مجمع البحرین یکی از بندگان الهی به بیند که او اعلم از موسی است و زنده شدن ماهی مملوح را علامت وصل بخضر قرار داد و در این طریق طلب یوشع را با خود برداشت و میگفت دست از این طلب ندارم تا بمجمع البحرین رسم یا عمر سپری گردد و اجل در رسد نعم ماقیل

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا جان رسد بجانان یا جان زتن برآید

بدانکه صورت قصه کماهی مقصود است ولی وقوع هر فقره از او بمعنی اشارت دارد چنانچه زنده شدن ماهی دلیل وصول بخضر بودن اشاره بحیات قلب است و تأثر آن از ملاقات انسان کامل و خضروقتست و مقام خضر در مجمع البحرین بودن اشاره بجلوس انسان کاملست در سرحدملك و ملکوت

^۱ دریاب موسی را که هلاک شد و در تعبیر از قلب ب ماهی اشاره دقیقه است بآنکه حیات ماهی بآبست و در اول سباح بحر احدیت بود و اکنون هم ببحر حقیقت راجع میشود

یا در مجمع دوبروجوب و امکان یادبررخ بین صورت و حقیقت یا ظاهر و باطن یا وحدت و کثرت یا غیب و شهود و همه تعبیرات در نتیجه یکی است و فرقی اندکی.

هوالحق

تا کند دل را برم دریای خون
کرد بر پا فتنه‌های خفته را
بی‌سبب نبود جنونم کرده گل
کار دلرا از نگاهی ساخته
دین و دل برد و حسابم پاک کرد
کاینچنین گشته است از خود بیخبر
کاینچنین در غلغل است و ولوله
خود نمیداند ز مستی و جنون
دل بو دتشنه بخون خویشتن
راه شور و شوق و شیدائی گرفت
عقل را همچون پری در شیشه کرد
عقل را زافسانه‌هایش ره زند
یک سیوئی باز آورده ز خم
طالبان را میچشانند زین رحیق

باز دلبر میزند ساز جنون
شانه زد آن طره آشفته را
چهره را چون گل نمود از رنگ مل
با سپاه غمزه بر دل تاخته
باز عشقش جامه‌ام راچاک کرد
باز ناری دیده دل از آن شجر
باز جنبانیده یارش سلسله
کرده از میخانه آهنگ برون
از فراق آن نگار سیم تن
باز راه عشق و رسوائی گرفت
خویش را فارغ ز هر اندیشه کرد
پرد از مستی و خود بر مه زند
تا که پیر عقل گردد محو و گم
نکته‌ها گوید ز اسرار طریق

در شرح طلب موسی خضر را ادا قال موسی لفتیه الی حقبا

دید نور طور و هم میقات را
بهر خلق احکام کثرت را بساخت
در نبوت بود کامل یا بنی
چونکه تن بیروح هرگز خود نبود
ز آتش عشقش نبودى يك قبس^۵
عالم و واقف بهر علم و فنی
موسیا بگذر از این حال و خیال
خلق را اندر شریعت رهبری
لیک رو يك بنده از ما ببین
نیست علمش غیر علم فیض ما
بخشش است این نیز علم کسبی است
نی زیادتست و باب سلسله^۶

چون بموسی داد حق تورا را
شرح احکام نبوت را شناخت
بود در تورا فصل کلشی^۱
از ولایت نیز او با بهره بود
لیک بی‌دیدار خضر خوش نفس
گفت با خود هست آیا چون منی
پس خطاب آمد بر او از ذوالجلال
موسیا هم رهرو و پیغمبری
حجت خلقی بحق ای پاکدین
علم مخصوصی است او را موسیا
علم عشق است این نه علم رسمی است
علم عشق است این و درسش ولوله

^۱ اشاره بآیه شریفه و انزلنا التوراة فیه تفصیل کلشی

^۵ پاره از آتش که گرفته می‌شود از آتش بزرگ

^۶ مراد از باب سلسله باب تسلسل است که در حکمت و کلام ابطال می‌شود و زیادات هم یکی از طرق ابطال تسلسل میباشد و اینجا مقام شرح او نیست.

چیست علم عشق جان در باختن
 چیست علم عشق دل دادن بیار
 عشق چبود از خودی بیرون شدن
 عشق چبود خون دل خوردن بسی
 عشق چبود رستن از کل قیود
 عشق چبود برق ذات ایزدی
 عشق چبود مات و دیوانه شدن
 عشق خواهد هستیت زیر و زبر
 عشق را جز راه ناکامی مدان
 عشق را باشد بکف تیغ فنا
 عشق بنماید ره میخانه را
 عشق رو اندر خرابات^۱ آردت
 ای حسام‌الدین من ای رند مست
 در چنین حالت مرا غمخوار باش
 مرغ طبعم اوج بر بالا گرفت
 قصه عشقت و من دیوانه‌ام
 بیخود و سرمست میرانم سخن
 شرح اسرار ولایت میدهم
 ساقیم من باده خواران الصلا
 ای گروه مردگان من جان دهم
 در تنم یکرگ نباشد هوشیار
 مستمندان زخمها را مرهم
 فیض حق هر دم بما نو میرسد
 میکشانرا ما انیس و محرمیم
 جان ما خود بحر لاهوتی^۲ بود
 مرحبا ساقی مجلس مرحبا
 باده که کردی اندر کار من
 رند مستم مست مست حق شدم
 ای خلیل وقت ما رخ بر فروز
 خوب افکندی مرا مست و خراب
 زین می صافی هماره ده بمن
 گاه با خود آیم و وجدی کنم

سوختن از عشق یار و ساختن
 محو گشتن در رخ خوب نگار
 بهر يك لیلی وشی مجنون شدن
 عشق نبود کار هر دون و خسی
 بستن دل در حق و صرف وجود
 که ترا راند بسوی بیخودی
 همچو گنجی جا بویرانه شدن
 عاشقا از هستیت نامی مبر
 هر که باشد کامجو عاشق مخوان
 تا کند مرعاشقانرا سر جدا
 ره نماید وصل آن جانانه را
 فارغ از این زهد و طامات آردت
 بسکه باده^۳ خوردهام رفتم ز دست
 چونکه من بیخود شدم هشیار باش
 بلکه اندر عرش اعلی^۴ جا گرفت
 لایق زنجیر و زندانخانه‌ام
 پرده بر میدارم از علم لدن
 عشق را اینجا نهایت میدهم
 باده میبخشم از آن آب بقا
 زندگان را آنچه باید آن دهم
 جان وتن گشته فدای روی یار
 دردمندان من دوی هر غم
 بسته خصم ما بحبل من مسد^۵
 در حقیقت معنی جام جمیم
 گرچه در ابدان ناسوتی بود
 حبذا رند قلندر حبذا
 کی گذارد جا سر و دستار من
 از وجود خویشتن مطلق شدم
 موئی از هستیم اگر بینی بسوز
 دل چو زلفت هست اندر پیچ و تاب
 تا خراب افتم میان انجمن
 گاه هوئی از میان جان کشم

۱ مراد از خرابات ظهور ملکوتیه در عالم سر است.

۲ بدانکه عرفا حقه امهات مراتب وجود را پنج دانسته‌اند و تعبیر از او بحضرات خسته مینمایند. لاهوت - جبروت - تاسوت و کون جامع که مراد انسان کامل است.

۳ مراد کثرت توجهات روحیه است بحقایق معنویه.

۴ مراد عرش‌دل است.

۵ ریسمانی که تافته شده باشد مطلقا یا از خصوص ریشه درخت خرما/

گه خموش افتم چو سوسن بی زبان
 گاه رانم رخس در ملك فنا
 ای امیر انجمن پیر مغان
 اندر این مجلس که ره دادی مرا
 هرچه را من بشکنم تاوان مجو
 جام مینا و صراحی بشکنم
 بشکنم من جمله صورتهای حس
 هر چه یابم بشکنم من از صور
 صورت خود را شکستم سوختم
 خضر ما آموخت ما را این فنون
 خواست ما را عاشق و دیوانه وار
 درس عشق ما جفاها دیدن است
 درس عشق ماست ترك کام خویش
 درس عشق ما همه بیخویشی است
 درس عشق ماست آه آتشین
 درس عشق ماست خاص حق شدن
 درس عشق ما همه خونریزی است
 درس عشق ما نمی آید بگفت
 درس عشق ما برون از قیل و قال
 درس عشق ما برونست از خرد
 درس عشق ما برون است از قیاس
 رند مستم گاه درس معنوی
 بشنو از من خوش حکایت میکنم
 من نیم نائی بود سلطان عشق
 بند بندم سوخت از نار فراق
 شرح درد اشتیاقم چون دهم
 تا مرا زان گلرخان ببریده اند
 هر دلی کو دور ماند از دلبری
 رفت در هر حلقه و جمعیتی
 هرکسی از ظن خود شد جفت من
 هیچ معنی دور نبود از بیان
 هیچ جان از تن نمیباشد جدا
 بانگ این ورقاء^۱ عزت بی زبان
 میزند بر جان دوصد آتشکده

شرح بدهم بی زبان راز نهان
 جای گیرم گاه در شهر بقا
 فیض بخش جمله باده کشان
 مست فرمودی به آزادی مرا
 نزد دریا تاب نارد آب جو
 غیر بشکن^۲ بشکن آخر چون کنم
 هست معنی چون زر و صورت چومس
 تا شود بی پرده معنی جلوهرگر
 تا که عاشق گشتم این آموختم
 برد دلرا رو بصرای جنون
 روز و شب محو جمال آن نگار
 زانشکر لب تلخها بشنیدن است
 دل بریدن از وجود و نام خویش
 عالم درویشی و دلریشی است
 ای فسرده همچو یخ با ما نشین
 پشت پا بر عالم و آدم زدن
 فتنه و آشوب و شورانگیزی است
 ور بگفت آید کجا گوشتی شفت
 یکسره ذوق است و شوق و وجد و حال
 عشق پرده عقل را بر میدرد
 بیقیاسی باشدش اصل و اساس
 هم حسام و شمس و هم مولوی
 وز جدائیها شکایت میکنم
 از نوایم جلوه گر برهان عشق
 طاقتم از این جدائی گشت طاق
 گر دهم باید قلم در خون نهم
 باغ و بوستان با دلم نالیده اند
 روز و شب جوید بدلبر رهبری
 تا بیابد از لبش کیفیت
 پی نبرده دانشش بر گفت من
 لیک حس ظاهری کی یابد آن
 لیک جانرا کس نداند جز خدا
 آتشین گفتار اسرار نهان
 زان نواهای چو نار مؤصده^۳

^۱ کیوتر یا فاخته طوقدار

^۲ مراد شکستن آنچه سبب احتیاجات از حق است از اصنام ظاهریه و برند مستم گاه در معنویاتنی که هواهای نفسانیه است.

^۳ فرو گرفته شده

میزند زافسانه راه خرد
میزند هر پرده از بهر شما
گوش جان را زان نوا و ولوله
های و هویش از فراق روی اوست
باده چبود تا بما مستی دهد
جوش خم یکرزمی از جوش دلست
آتش عشقت کاصل عالم است
مرحبا ای عشق جان افزای ما
ای طیب جمله علت‌های ما
ای شفای درد بیدرمان ما
ای حکیم غیب ای لقمان ما
سینه از دست غمت شد چاکچاک

پرده‌اش بس پرده‌ها بر میدرد
تا شما را ره برد سوی سما
بفکنید ای هم‌رمان در غلغله
اینهمه دیوانگی از موی اوست
جان ما مر باده را هستی دهد
جوش دل از نار عشقش حاصلست
زنده از وی عالم و هم آدم است
ای تو سود ما و هم سودای ما
ای تو افلاطون و هم عیسیای ما
نسخه از حکمت جانان ما
لقمه فیضت در دهان جان ما
دل ز یاد ماسویاالله گشته پاک

رجوع بحکایت موسی و طلبش خضر را و سر الرفیق ثم الطریق خوب یاری نکته دانی محرمی

موسی^۱ ما می‌رود را طلب
خوب یاری نکته دانی محرمی
یار گفتم نی رفیقی همچو مار
دوستی ابلهان چون دشمنی است
یار باید آینه باشد ترا
دوست باید محرم اسرار تو
در طریقت یار و یاور بایدت
نی که بفرو شدترا یکجا بنان
در همه اطوار تو صابر بود
یار باید با وفا و با صفا
جان او با جان تو باشد یکی
ای چه خوشگفت آن فریدالدین^۲ راد
هر که یار خویش را یاور بود
طالبای ای در یم وحدت غریق
شد روان موسی بسوی شاه عشق
هر زمان میگفت با وجد طرب
طالب جانانم از جان و ز دل

برده با خود یک رفیقی با ادب
در طریق عشق خوشتر همدمی
ای خدا از یار بد دورم بدار
دشمنی چون بیخرد بهر تو نیست
تا به بینی عیب خود ای با وفا
مرهم زخم دل افکار تو
زنگ غم از قلب می‌بزدایدت
یا بدنای دنی ای نکته‌دان
صابر و هم ذاکر و شاکر بود
مهر بان و خوش زبان و بیجفا
گرچه در صورت دو باشد بیشکی
اوستادان صفا را اوستاد
یار باید بود اگر کافر^۳ شود
بایدت اول رفیق آخر طریق
برد با خود هم‌رهی در راه عشق
گر رود جانم نمانم از طلب
نیستم پابند این یک مشت گل

۱ بردن یوشع ابن نون با خود که خادم و کارکن نسبت بموسی بود اشاره لطیفه دارد بطلب قوه نظریه بااستخدام قوه علمیه معشوق حقیقی را و تلازم علم و عمل.

۲ مقصود شیخ عطار نیشابوری است

۳ این قضیه قضیه فرضیه است و در علم منطق مبین است که هصدق قضیه شرطیه بصدق ربطست نه بصدق طرفین چنانکه در کلام الهیست لوکان فیهما آله الا الله لفسدنا

یا رسم بر مجمع‌البحرین یا
روزگاری بس دراز آرم با

فلما بلغ مجمع بینهما نسیا حوتها فاتخذ سبيله فی البحر سر با

چون رسیدند از ره اندر آن مکان
لیکن ایشان را فراموشی رسید
ای که هستی طالب راه خدا
وقت دیدار خضر ای خوش نفس
لیک گر غافل شوی ای با وقار
زندگی باید که بی‌نسیان بود
چو نتو بر مردان حق روزی رسی
لیک باید زندگی در زندگی

ماهی پخته بدریا شد روان
کان علامت بود بر خضر وحید
هر طرف جوئی تو خضر خوش لقا
ماهی دل زنده گردد بیهوس
زندگی اینچنین ناید بکار
ملك آن باشد که جاویدان بود
بیگمان ای مرده زنده میشوی
زنده حق را بود پایندگی

گشت موسی زنده ماهی دلش
لیک مقصودی نیامد حاصلش

فلما جاوزا قال لفتیه آتا غدائنا الی قصصا

چون گذشتند از مکان جویندگان
پشت بر مطلوب رفتن خستگی
لیک این تقصیر از موسی نبود
چونکه بر سنگ طبیعت خواب کرد
صخره طبع است جای اهل حس
گفت موسی ای رفیق راه ما
گفت یوشع هیچ دانی چونکه ما
کردم آن ماهی فرامش از خیال
راه خود بگرفت و اندر بحر رفت
گفت موسی ای رفیق با وفا
باز باید گشت سوی آن مکان

خسته گشتند و گرسنه ناتوان
آورد چون نبودت دلبستگی
آن فراموشی ز یارش رفته بود
ماهی دلرا در آن غرقاب کرد
ماهی دل در طبیعت منغمس^۱
خسته‌ایم و گرسنه آور غذا
بر فراز صخره^۲ بگرفتیم جا
برد شیطانم ز خاطر آن مقال
نیست غیر از کار دیو این امر زفت
غفلت اندر دوستی باشد خطا
که بشد ماهی بسوی یم روان

بازگشتند آندو یار بختیار
راه پیما با نشان تا کوی یار

۱ فرورونده
۲ تخته سنگ

فوجدا عبداً من عبادنا الی قوله تعالی من لدنا علماً

صاحب علم لدنی بیشکی
هم بد او را دانشی از علم ما
نیست خالی از رجال حق زمین
همچو ذوالنونی ز نون بیرون شده
صاحب اسرار ربانی شده
دل بریده از جمیع ماخلق
جان او مستغرق معنای هو
هر دو عالم پیش چشمش مختصر
طی نموده هر فراز و هر نشیب
جان او اندر یم وحدت غریق
در طریقت رهبر واماندگان
واقف از اسرار ایام الست
دیده اسرار ازل را در ابد
در خمار از نرگس مست نگار
روح بخشد از دمش عظم^۱ رمیم
دیگران حسند و او غیب و نهان

یافتند از بندگان ما یکی
هم بدش بخشایشی از حلم ما
علم باطن بودش ای صاحب یقین
اوست محو خالق بیچون شده
در جمال ایزدی فانی شده
صاحب رحمت شده از ذات حق
عاشقی محو حق و جلوات او
عاشقی هم پرده دار و پرده در
سالکی واصل بمطلوب و حبیب
رهروی آگاه ز اسرار طریق
دستگیر جمله گمگشتگان
رندی از خم خانه توحید مست
مستی از میخانه بحرالاحد
مستی از صهباء وحدت در خمار
زنده جاوید از نور قدیم
دیگران جسمند و او جان جهان

عالمی محوند اندر ذات او
مات اویم مات اویم مات او

قال له موسی هل اتبعک علی آن تعلمن مما علمت رشداً

گفت موسی با دوصد عجز و نیاز
جان من عطشان و تو دریای فیض
مستمندم دردمندم بینوا
باده پیما از آن صهبای راز
جرعه بخشا از آن مینای فیض
ای طبیب عشق کن دردم دوا
من ترا از جان غلام درگهم
رهنمائی کن مرا گر گمرهم

قال انک لن تستطیع معی صبراً الی قوله خیراً

گفت خضر کامل والا گهر
یکقدم با من نمیشی صبور^۲
موسیا زین آرزویت درگذر
کز مقامات من افتادی تو دور

^۱ استخوان پوسیده

^۲ در روایتست از حضرت صادق که خضر گفت انی وکلت بامر لا تطیقه و وکلت بامر لا اطیقه یعنی من مأمورم بامری که تو تاب او نداری و تو هم بعلمی وا گذاشته شده که من تاب او ندارم.

در طریقت پیر ربانیستی
یا بحق پیوستگان مشکل سفر
مر مرا اندر حقیقت کارهاست
چون تو واقف نیستی ز اسرار من
ای بسا رهرو ز ما گمراه شد
کار ما مر پرده‌ها بگسیختن

لیک محرم بر حقیقت نیستی
تاب نارد برف چون بیند شرر
هر دم در معرفت اسرارهاست
اعتراض آری کنی انکار من
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کارتو باشد حجاب آویختن

عقل را با عشق نتوان اختلاط
کی خرد را با جنونست ارتباط

جذبه

باز بند پای دیوانه گسیخت
شد عنان دل ز دست من یله
باز مست و بیخود و شیدا شدم
بربط و نی را در آور در خروش
می بده با محتسب کاری مدار
اینهمه آشفته‌گی از زل فست

آنسو بشکست و آن پیمانہ ریخت
ای حسام الدین بیار آنسلسله
در طریق عشق حق رسوا شدم
خم دل ز اسرار حق آمد بجوش
عشق را با پنچ و با شش نیست کار
مردم اندر حسرت فهم درست

جرعه زان باده بیغش بده
بوسه زان عارض دلکش بده

قال ستجدنی انشاء الله صابراً و لا اعصی لک امراً

گفت موسی گر خدا خواهد کنم
جز بفرمان تو ای پیر زمان
هست فرمان تو برجام روا
ایکه خواهی از خودی وارسنگی
بندگی کن تا خداوندی کنی
تا نگردد نفس تو تسلیم پیر

صبر بر هر کارتو ای محتشم
یکنفس نکشد ز دل این ناتوان
گر گدازی یا که بنوازی مرا
بندگی کن بندگی پیوستگی
ریشه نفس و هوا را برکنی
ای برادر از طلب پا وامگیر

صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق

قال فان اتبعنی فلا تسئلنی الی منه ذکرا

گفت خضر ای طالب راه خدا
گر که خواهی پیروی کردن مرا

باید از چون و چرا بر بست لب
پرسش تو خود نشان هستی است
تا که خود بنمایمت اسرار رب
هستی از مستان خلاف مستی است

چون گرفتی پیر درتسلیم کوش
آفت تسلیم تو عقلست و هوش

فانطاقا حتی اذا ركباً فی السفینة الی امر

راه پیمودند با هم آن دو یار
ناگه آن کشتی خضر سوراخ کرد
گفت این کشتی شکستی ای رفیق
تا شدند ایشان بیک کشتی سوار
موسی ما زین عمل گستاخ کرد
تا نمائی راکبیش را غریق

اینچنین کار از تو مییاشد عجب
که مرا واداشت بر ترک ادب

قال الم اقل ان کلن تستطیع معی صیرا

گفت خضر آیا نگفتم من ترا
که نداری تاب همراهی مرا

کی توانی صبر بر افعال من
چون نئی اندر مقام و حال من

قال لا تؤاخذنی بما نسیت الی قوله عسرا

گفت موسی بر من این نسیان مگیر
عفو کن این لغزش و عذرم پذیر

کار را بر من مکن سخت ای حلیم
ای حلیم وقت ای پیر علیم

فانطلقا حتی اذا لقیا غلاماً الی شیئا نکرا

باز رو بر راه کردند آن دو یار
ناگهان طفلی میان ره چو ماه
شد دچار آندو و خضرش بکشت
آن دو یار کامکار بختیار
یر رخ افکنده دو گسیوی سیاه
گشت بر موسی^۱ چنین فعلی درشت

^۱ بلکه در روایتی از حضرت صادق که موسی غضبکرد و بر گوی خضر چسبید و استیضاح کرد خضر فرمود عقول حا کم بامر خدا نیست بلکه امر خدا حا کم برعقولست.

گفت کشتی بیگنه نفسی چرا
منکری کردی نباشد این روا

قال الم اقل لك انك لن تستطيع معي صبرا

گفت بازش خضر آیا با تو من می‌نگفتم نیست صبرت از سخن
گر کشم یا زنده سازم من تو بسر حکمتش آخر رسی

لیک تو هر دم کنی چون و چرا
ز اعتراض خود بیازاری مرا

قال آن سئلتک عن شیئی بعدها الی عذرا

گفت موسی شرمسار از این سؤال گفت ای برتر فعالیت از خیال
بعد از این گر اعتراض آرم ترا حق ترا باشد اگر رانی مرا

عذر من در کرت ثالث پذیر
گر خطائی رفته آن بر من مگیر

فانطلقا حتی اذا اتيا اهل قرية الی قوله تعالی اجرا

باز رفتند آندو یار مهربان تا دهی از جوع گشته ناتوان
خواستند اطعام ضیف از اهل ده خود ابا کردند دوزخ به زده
یافتند آنجا جداری کج شده خضر او را راست کرد از یک نگه

گفت موسی کار بیمزدت چه بود
مزد کارت رفع حاجت مینمود

قال هذا فراق بینی و بینک الی قوله تعالی صبرا

خضر گفتا نیست این راه وفاق واجب آمد ایندم از تو افتراق
زود باشد تا دهم آگاهی وارهانم بلکه زین خودخواهیت

آنچه دیدی و نمیبودت پسند
گویمت اسرار آن ای مستمند

اما السفینة فکانت لمساکین الی قوله تعالی غصبا

بود کشتی زان مسکینان چند عامل اندر بحر با حالی نژند

خواستم^۱ تا رخنه در کشتی کنم
چونکه باشد پادشاهی در عقب
کشتی بشکسته را نارد طمع
کشتی تن را بلی باید شکست
وهم شیطانی که سلطان قوی است
خضر باید در وجودت ره کند
غرق بنماید خضر کشتیت را

زین عمل بر عاملان پشتمی کنم
گیرد او هر کشتیئی را بی سبب
زین سبب گفتند عز من قنع
تا ز شر نفس وهمی باز رست
فلك تن را گر بگیرد کی رواست
تا که شیطانانت نتاند ره زند
نیک بنماید همه زشتیت را

دست نفس از قلب تو کوتاه شود
خضر عقل تو دلیل ره شود

و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین الی رحما

آن پسر بد والدینش مؤمنین	گر که او زنده بدی میبود شین ^۲
آن غلام آغاز کردی سرکشی	والدینش را نبودی زو خوشی
کشتن این زندگی دیگرست	طفل دیگر آید او نیک اخترست
کشتن نفس است مقصد زان غلام	بهرتر از او طفل قلب است ای همام
مادرت نفس سلیمه‌ای ولد	هم پدر عقل رحیمت در رشد
خضر با یدتیغ غیرت برکشد	طفل نفسانیتت را خود کشد

پس بزاید بار دیگر زین و آن
یک مسیحا طفلی خوشتر ز جان

و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین الی قوله تعالی صبراً

بود دیوار از دو طفل بی‌پدر	زیر او گنجی بد ای نیکو سیر
هم پدرشان بود مردی خوش عمل	فاراد ^۴ ربك عز و جل
تا رسند ایندو بفرهنگ و رشاد	گنج را یابند دو نیکونهاد
پس بشد از امر حق دیوار راست	آنچه را کردم من از امر خداست
این بود تأویل کارم ای کلیم	که تو در صبرش نمیبودی حلیم
هستی باقی تو بعدالفنا	الجدار ^۵ تحته کنز لنا
طبع و عقلت بار دیگر گشت راست	آن خرابی نخست از وی نکاست
گنج توحید ^۳ است زیر این جدار	سالک واصل بحق گنجت برآر

^۱ نکته آنکه اینجا اردت فرمود یکی آنکه نسبت عیب بخدا ندهد و دیگر تنبیه طالب را بر آنکه در بدایت امر از حق محجوبست و فقط واسطه را میبیند و در وسط حال واسطه و حق را چنانچه بعد اردنا فرمود و در آخر حال حجاب واسطه برداشته شود و افعال را فقط از حق ببیند.
^۲ عار و ننگ

^۳ چنانچه در روایتست از صادق (ع): (انه قال انه ماکان ذهباً و لا فضةً و انما کان اربع کلمات لا اله الا من ایقن بالموت لم یضحک سנה و من ایقن بالحساب لم یفرح قلبه و من ایقن بالقدر لم یخش الله)
^۴ پس خواستپروردگار تو که عزیز و جلیل است
^۵ دیوار یستکه زیر او گنجیستاز برای ما

این حکایت هست رمزی آشکار
آنچه گفتم از رموز عاشقی
جملگی باشد ز نور شاه عشق
شمس بس کرد ایندم از اشراق و تاب

بر سلوک و بر طلب ای مرد کار
شرح دادم از کنوز عاشقی
داند آنکس که بود در راه عشق
رفت یکچندی زتاب اندر حجاب

منتخبی از غزلیات حقایق آیات منصف کتاب

(۱)

ساقی چه نشینی بده آن آتش تر را
این خون جگر تا بکی اندر غم دوران
آن می که من از نشأه او مست و خرابم
از خویشتن آخرسوی خود یک سفری کن
با ما بخرابات بیا یکدم و بنگر
این شکر دنیا همه آلوده بزهر است

آن قوت روح من و آن نور بصر را
در ده قدحی تا نخورم خون جگر را
از بهر همین خلق نمودند بشر را
تا بنگری آن سلطنت و فتح و ظفر را
صد موسی و صد وادی و صد نارشجر را
زین زهر گذر تا ببری کان شکر را

زین زهد ریا شمس گذر کرده و خواهد
آن حالت مخموری و آن آه سحر را

(۲)

آنماه من که باز نموده ز رخ نقاب
یاری که دوش خواب ز چشمان من ببرد
زاهد که منع ما ز خرابات میکند
آن دل که اندر اوفتد از عشق آتشی
گر وصف صبحگاه قیامت شنیده

بانه که سجده میکندش صدره آفتاب
هرگز ندیده دیده ایام جز بخواب
گویا نخوانده لیسخراجعل یالخراب
ساکن نگردهد آتش عشقش بهیچ آب
صبحی بود که دلبرم آید بلاحجاب

شمس از جفا و جور تو رو در قفا نکرد
تا از وصال روت نگریدید کامیاب

(۳)

در سواد زلف او کار دل از سودا گذشت

داستان ما سمر شد قصه از غوغا گذشت

در سواد زلف او کار دل از سودا گذشت

داستان ما سمر شد قصه از غوغا گذشت

دل ز راه دیدگان افتاد اندر دام زلف
ایندل دیوانه را بنگر که از دریا گذشت
باز دل از بند زلف افتاد در چاه زرخ
یوسفی داند که در این چه چها بر ما گذشت
شور عشق ما و آن شیرین دهن دستان کنید
داستان قیس و لیلی وامق و عذرا گذشت
ای صبا اندر چمن با انگل بویا بگو
آنهمه جور و جفا بر بلبل گویا گذشت
بگذرد جور و جفاها گر بدارا و گدا
مالك اسکندر نماند و حشمت دارا گذشت
کیست تا از شمس گوید با گروه عاشقان
فکر کار خویش بنمائید کار ما گذشت

(۴)

آن دوترکت که دو شمشیرکجش هم بسر است
الله الله که چه خونریز و چه بیدادگر است
شکوه کردم ز سر زلف تو با باد صبا
غافل از آنکه چون من باد صبا در بدر است
شود آگه ز دل عاشق مسکین شب هجر
آنکه در هر سحری همدم مرغ سحر است
زاهد از کوچه عشاق بغفلت مگذر
که نخستین قدمش ترک دل و دین و سر است
هیچ بخرد به جهان مهر نبندد که در او
بد و نیکو غم و شادی همگی درگذر است

قصد این مرحله را بیمدد خضر مکن
شمس داند که در این راه هزاران خطر است

(۵)

غیر آن یار میندار که دیاری هست

محو یاریم و ندانیم که اغیاری هست

داستان دل سودا زده پنهان مکنید

کاین حدیثی است که در هر سر بازاری هست

همچو منصور هر آنکس ز انالحق دم زد

نیست پرواش که غداری و هم داری هست

زاهد انکار مکن عالم درویشان را

در پس پرده دل عالم اسراری هست

از در دوست مخوانید بجنّت که مرا

در خرابات مغان گوشه دیواری هست

در همه بادیه چون قیس یکی مجنون نیست

ور نه در ربع و ظلّ لیلی بسیاری هست

زاهدا طعنه بما چند زنی خود را باش
مکن آزار دل شمس که دلداری هست

(۶)

ز میخانه یکی دیوانه برخاست

از آن دیوانه صد فرزانه برخاست

دل از لعل لبش يك نکته بشنید

از آن نکته هزار افسانه برخاست

به پیش شمع رویش سوخت عاشق

که رسم عشق از پروانه برخاست

کسی بنشست اندر صدرتوحید
 که اول از خودی بیگانه برخاست
 ز اشگ دیده طوفان کرد قلبم
 دو دریا از یکی دردانه برخاست
 ز دیر و از حرم فتحی ندیدم
 فتوح عشق از میخانه برخاست
 پریشان روزگاریهای عاشق
 همه زان طرة جانانه برخاست
 چو شمس آن نرگس مستانه را دید
 هزارش نعره مستانه برخاست

(۷)

شعشعه عارض تو ماه ندارد	ماه بسر اینچنین کلاه ندارد
صید دو آهو نموده شیر دلانرا	آهوی صحرا چنین نگاه ندارد
شکوه نمودم ز هجر با سر زلفش	گفت شب هجر صبحگاه ندارد
نسبت رویش بافتاب نمودم	گفت که آنهم خط سیاه ندارد
لعل لبش نقطه گفتم و چو بخندید	دیدم يك نقطه اشتباه ندارد
سنبل خطش دمید بر رخ و دل گفت	باغ بهشت اینچنین گیاه ندارد
خضر دلم خواست بوسه از لب نوشش	گفت باین چشمه خضر راه ندارد

در ره جانان برفت دین و دل شمس
 خود چه کند بینوا که آه ندارد

(۸)

عشق^۱ یوسف نه همین قلب زلیخا خون کرد

خوان ز قرآن که به یعقوب پیمبر چون کرد

تیشة عشق بروزی سر فرهاد شکافت

^۱ در این غزل تکرار عشق در هر شعر التزام شده و این یکی از صنایع بدیعیه است.

خنجرش پهلوی خسرو بشبی گلگون کرد
عشق آن دل بر ترسا چه به صنعان که نکرد
خوکیان کرد و میش داد و ز دین بیرون کرد
عشق لیلی بدل قیس چه آتش که نزد
بلکه دشت و دد و هم بادیه را مجنون کرد
اشگ چون سیم زبس بررخ زردم دل ریخت
دولت عشق بنازم که مرا قارون کرد
پور سینا اگرش درد غم عشق بدی
کی شفا^۱ دادی اشارات که در قانون کرد
تا ره عقل بزد عشق مسیحا دم شمس
در خم عشق خرد جای چو افلاطون کرد

(۹)

آنچه نزد خرد اسباب سرافرازی بود
آزمودیم بجز عشق رخت بازی بود
واعظ شهر که پیوسته سخن گفت ز عشق
نیست عاشق غرضش پشت هم اندازی بود
اینهمه سجده زاهد چو بد از روی ریا
رتبه اش دنگ یکی دکه رزازی بود
با مسیحای لبش شد دل من محرم راز
کارزایش بدل بوعلی و رازی بود

^۱ در این شعر ایهام است به کتاب شیخ الرئیس ابوعلی سینا شفا که در اقسام حکمت الهیه و طبیعییه و اشارات که آنهم در حکمت است و قانون که در طب است.

بدرتابان بشد از غصه رویت و هلال

چونکه با حسن تو او را سر انبازی بود

ابلهی دام نهاد از پی صید عنقا

صعوه در هوس رتبه شهبازی بود

شمس گر فخر صفاهان بود اندر عرفان
فخر شیراز هم از حافظ شیرازی بود

(۱۰) ^۱

جان دهد پیش تو و زندگی از سر گیرد

هر که از قند لبّت بوسه مکرر گیرد

ای جوان بهر هنر دامن استاد بگیر

بی هنر نیست روا طرّه دلبر گیرد

دست بر زلف پر از پیچ و خم یار منه

کی خردمند بکف کژدم و اژدر گیرد

تاتو نادانی و آن شوخ ز خود بیخبر است

حیف باشد اگر او پرده ز رخ برگیرد

لب شیرین منه ای دوست بافیون و بمی

لب میگون تو حیف است که ساغر گیرد

در دبستان وفا هر که بخواند يك درس

گو مکرر کند و درس خود از سر گیرد

^۱ غزل ۹ و ۱۰ و ۱۱ از گفتارهای خیلی متأخر فقیر است و پیداست که بروش تازه و عصر اخیر است.

آه من آتش و آن زاهد عابد جامد
بیم آنست تنش شعله ز آذر گیرد
باک از صعوه و عصفور چه دارد انکو
شاهبازیست که عنقاش به شهپر گیرد
هیچ ملك از خطر فقر نگرده آزاد
مگر از علم و ز صنعت همه رهبر گیرد
کارفرمای بمزدور چرا کبر کند
مزد کار است اگر در عوضش زر گیرد
مرد عاقل به جهان مهر نیندد بدوزن
همچنین زن که حرامست دو شوهر گیرد

(۱۱)

چشم مست تو عجب حال غریبی دارد
بهر دل بردنم اصرار عجیبی دارد
تو بیک غمزه دل از شیخ و ز زاهد ببری
چشم شوخ تو عجب مکر و فریبی دارد
گر نه ترسا شده ای بت من از چه سبب
مصحف روی تو از موی صلیبی دارد
چشم بیمار تو بر درد حکیم افزوده
چون مسیحای لبت گر چه طیبی دارد
من چو گل چاک زدم پیرهن از دست فراق
عجب از بلبل شیدا که شکیبی دارد
باک از مکر و جفاهای رقیبش نبود

هر که يك يار وفادار حبيبي دارد
چنگ بر دل نزند نغمه بلبل نشود

راغ در باغ اگر چند نعيبي^۱ دارد
نشود شعله مشکوة حقايق خاموش
تا صفاهان چو تو ای شمس ادیبي دارد

(۱۲)

خال هندوی تو صد رخنه در ایمانم کرد

ابرویت شق قمر کرد و مسلمانم کرد
جان نثار قدم دوست نمودم اما
جان نبد قابل و شرمنده ز جانانم کرد
رمزی از سلسله موی تو گفتم با دل
گشت دیوانه و یکباره پریشانم کرد
وصف شمع رخ او کردم و پروانه شنید
سوخت بیچاره و زین گفته پشیمانم کرد
آتش عشق بساط دل من داد بباد
کمتر از مورم و مهرتو سلیمانم کرد
طفل جان خواند چو در مکتب دل جیم جمال
دل ز سودای جنون سر به بیابانم کرد
گفتم این فتنه در آفاق چه باشد گفتا
من ندانم مگر آن نرگس فتانم کرد
گفت تا چند کنی ناله چو بلبل گفتم

^۱ نعیب: به فتح نون و کسر عین یعنی بانگزاغ یا کلاغ

گل روی تو چنین خار گلستانم کرد

گفت حکمت ز که آموخته شمس بگفت
چشم بیمار تو استاد حکیمانم کرد

(۱۳)

نبود محرم ما هر که بیانی دارد

سخن عاشق دلداده نشانی دارد

هر که دیدی بلبش جام بخواری منگر

ای بسا جام که اسرار جهانی دارد

هر که شد شیفته سرو قدی لاله رخی

همچو لاله بدلش داغ نهانی دارد

داغ رندان قلندر دل لب خاموشم

نه چو زاهد که بسالوس فغانی دارد

این حدیثم چه خوش آمد که نگاری میگفت

باری آن بت بپرستید که جانی دارد

هر که چون شمس شود پخته دلش ز آتش عشق
هر بیانی بکند کشف و عیانی دارد

در سال ۱۳۴۳ هجری قمری در مطبعه فرهنگ اصفهان چاپ شده

بعضی از مثنویات مصنف که مناسب اینکتاب است

در بین حدیثی که عکرمه از ابن عباس نقل کرده

اجتمعنا فی مسجد رسول الله و امیر المؤمنین علی بن ابیطالب فی وسطنا یکلم بکلام غریب فی التوحید
اذوث ب من وطننا حارثة و هو یصیح وجیدا و یجول فی وسطنا جولان الریحی و الشمس حامیه من فوقه
و من تحت قدمه.

گفت روزی با گروه مؤمنان
ما همه پروانه و شمع آن علی
صید میکرد از قلوب اشکارها
مینمود آن شاه بر ما شاهراه
کز سماعش شق شدی گوش بشر
زان میان او محرم اینراز بود
مست شد زان می که دادش میفروش
ای فدای چرخ او ارض و سما

ابن عباس آن بزرگ راویان
مجتمع در مسجد پاک نبی
شیر یزدان گفتی از اسرارها
از حقایق هم ز توحید اله
دادی از علم لدن از حق خبر
حارثه چون گوش جاننش باز بود
ناگهان برجست و آمد در خروش
چرخ میزد دور زن چون آسیا

آفتاب گرم هم بالای سر
بر سر و بر پای او میزد شرر

فقلت یا امیر المؤمنین اما تری الی حارثه یجول فی المسجد کجولان الریحی فقال اظن قد اسمت سهره و
جوعه و جذبته اذ خرج علینا رسول الله فقال ما لکم و حارثه قد نصب له ریحی الشوق و جعل فی صدره
زمام الذوق و هو یطحن حبّا یقع علیه من فوق و اذن بلال و اقام و صلی النبی (ص) و حارثه بعد فی
جولانه لم یشهد اذانم و لا اقامتهم و لاصلوتهم.

یک نظر بر حارثه ایشاه دین
این چه حالست ای امیر اولیا
کاین چنینش مست و بیخود ساختی
که نه سر مانده است و نه دستار او
وز عنایات جلیل باری است
پرده عشقش فتاد از روی کار
که رسول الله درآمد روبرو
که عیان گشته بجانش رستخیز
آن زمام آسیا ذوق نگار
آرد سازد زآسیا آن با رشد
در نماز آمد رسول ذوالجلال
کم نگشت از حارثه آن سوز و ساز
از برای طاعت آماده نشد

پس بگفتم یا امیر المؤمنین
که همی چرخد بسان آسیا
بر وی از مژگان چه تیری آختی
هین چه غمزه کردی اندر کار او
شاه گفت از جوع و شب بیداری است
کاینچنین چرخ آمده پرگار وار
ما همی بودیم در این گفتگو
گفت با ما واگذارید این عزیز
آسیای شوق بهرش استوار
دانه اش از سمت بالا میرسد
پس اذان گفت و اقامه آن بلال
تا پیمبر بود در کوی نیاز
از دوار و چرخ آسوده نشد

نیست بر دیوانه تکلیف نماز
شد عبادت فرع عقل و امتیاز

قال واجتمعنا بعد الصلوة الى رسول الله و ساله على عن تلك الرحي فقال نعم حجرها الصدق و قطبها الود و زمامها قلادة الحق و دقيقتها وضح الطريق و حبها بذر الهوى قلنا يا رسول الله فمن الدابر قال الشاهد الغايب قلنا فمتى تفرغ قال لا شغل له و سقط حارثة لوجهه فراينا امر المؤمنى وثب و ثبة الاسد فاخذ رأسخ فى حجره و مسح وجهه بردائه

دور پیغمبر همه گرد آمدم
ای عظیم الخلق چبود این رهی
سنگ او صدق و صفاست ای امین
دانه از نفس و هوایش مردگی
که بود اندر رهش یار و طریق
کیست گرداننده شاها این حجر
آنکه نزد اوست هستی ها عدم
لیک کی بیند خفایش العیون
جست از جا آن امیرالمؤمنین

از نماز خویش چون فارغ شدیم
پس علی گفت این نبی بابها
گفت در پاسخ نبی الله چنین
قطب او ود و زمامش بندگی
واندقیق آسیا نور طریق
ما همه گفتیم یا خیرالبشر
گفت گرداننده اش شاه قدم
گرچه ظاهر گشته از غیب و کمون
حارثه افتاد ناگه بر زمین

شیر حق او را در آغوش کشید
دست لطفی بر بر و دوشش کشید

قال انس و انا كنت قائماً بين يدي علي بن ابيطالب و بي رمد فقال لي خذ من اثر جولانه فانبذه في عينك ففعلت فلم ار الرمد باقى عمرى و ان رسول الله قال يا بلال خذ اناء فيه ماء فاغسل يديه و وجهه و اجمعه في اناء فأتنى فلما اتيت به سلمه الى و قال رشه عليه ففعلت ذلك فافاق من غشيته و صحى من سكرته فاخذ على بن ابيطالب بعضديه و وقفه بين يدي رسول الله فقال يا حارثة اين كنت قال عند ربى فقال كيف وصلت قال حظ في حجاب كان محجوبا و كشف عني غطاء كان مكبوبا و عاينت علام الغيوب فجلت جولانا و استوفى لي الحق اعوانا و اشهدنى فارانى الوانا

بود و بودم در بر شاه صمد
توتیای دیه کن بهر علاج

هم انس گوید که چشمم را رمد
گفت خاک مقدم این خوش سراج

چون چنان کردم که او فرموده بود
 پس رسول الله فرمود ای بلال
 دست و روی حارثه از آن بشوی
 چون ببردم ظرف تسلیم نمود
 چون چنان کردم ز محو آمد بصحو
 هر دو بازویش علی بگرفت سخت
 گفت برگو در کجا بودت محل
 باز پرسیدش بگو از وصف خویش
 حارثه گفتا حجابات نهان
 در دل و در جان خود روی نگار

درد چشم از من بعمری دور بود
 ظرف آبی زود آر ای خوش خصال
 پس بنزد من بیاور ظرف اوی
 گفت از آن بر حارثه میپاش زود
 ما همه بر صحو و محوش گشته محو
 نزد پیغمبر ببرد آن نیکبخت
 گفت نزد رب خود عز وجل
 ره چگونه یافتی با اصل خویش
 حق ز دل برداشت تا دیدم عیان
 زین سبب چون چرخ گشتم در دوار

رنگها دیدم برون از آب و رنگ
 جان من میرفت آنسو بیدرنگ

وانشد حسان بن ثابت

الناظرون	مالایراه	تری	العارفین	لها	عیون
الکاتبینا	الکرام	علی	بسرّ	قد	یناجی
العالمینا	ربّ	ملکوت	تطیر	بغیر	ریش
العارفینا	من	شراب	فی ریاض	الخلد	طوبی
العالمینا	علوم	علی	الشراب	لسان	صدق
المدعینا	دعوی	کذب	علینا	ناطقات	شواهدنا
آنزمان	سرا	دستان	در میان	مؤمنان	بود
غیوب	بأسرار	ناظر	در قلوب	عارفان	گفت
رب	در میقات	در مناجاتند	با زبان	سر نه	سر در روز و شب
امین	فرد	میگویند	پنهان	از کرام	الکاتبین
میپیرند	اعلی	در ریاض	قدس	اگرچه	ببیرند
العارفین	من	شراب	من عیون	الخلد	کانوا
حبیب	از لطف	زانشراب	ناب	نصیب	پس لسان
شده	سابق	جذب	حق	علمها	فایق
دال	هست	نامردمانرا	حال	می کند	تصدیق

قول صادق راست شاهد در کمون
 هست تصحیح اساتید از متون

در شرح حدیثی که در بستان السیاحه از جمعی علما و عرفا روایت کرده

عن رسول الله انه توجه الى اصحابه و قال اندرون ما عمي و في اي شئى تفكرى و في اي شئى اشتياقى
قالبت الصحابة لا يا رسول الله و ما علمنا هذه من اي شئى اخبرنا بغمك و فكرك و شوقك قال النبى
اخرکم انشاء الله ثم تنفس الصعدا و قال آه شوقا الى اخوانى من بعدى فقال ابوذر يا رسول الله او لسنا
اخوانك قال لانتهم اصحابى و اخوانى يجيئون من بعدى شأنهم شأن الانبياء.

نقل کردند از پیمبر این خبر
که همی دانید فکرم از چه بود
غرقه اندر فکر و مهموم چرا
گر همی دانید گوئیدم از آن
این غم و این شوق تو از بهر کیست
تا بدانیم آنچه داری در کمون
مر شما را از غم خود سر بسر
گفت آه از شوق اخوان سعید
که پس از من در جهان آرند رو
طراقت و صبرم ز غم گردیده طاق
خود مگر ما نیستیم اخوان تو
جملگی هستید ای احباب من
جمله میآیند با خلق حسن

جمعی از اهل حدیث و هم نظر
روی با اصحاب خود روزی نمود
که همی مشتاق و مغموم چرا
اشتیاقم بر چه باشد ای مهان
جمله گفتندش نمیدانیم چیست
خود خبر ده فاش کن راز درون
گفت گر خواهد خدا بدهم خبر
پس پیمبر آه سردی بر کشید
وصل آن اخوان مرا هست آرزو
آه آه از سوزش و این اشتیاق
گفت ابوذر ای رسالت شأن تو
گفت اخوان نه ولی اصحاب من
بعد من خود آن برادرهای من

شأن ایشان جمله شأن انبیاست
هر يك از ایشان بمردم رهنماست

قوم یفرون من الآباء والامهات و من الاخوة والاخوات کلهم ابتغاء مرضات الله یترکون المال و ینزلون
انفسهم بالتواضع لله لایرغبون فی الشهوات و فضول الدنیا

وز برادرها و هم از خواهران
جمله حقجو از برون و از درون
دل بریده از جمیع ماخلق
در مقامات رضاعین البقااست
میخواهد جز جمال ذوالجلال
در تواضع نزد دانای جلیل
فانی اندر وجه ربانی شده

میگریزند از پدر و مادران
رو بحق آرند نی بر خلق دون
گشته یکسر طالب مرضات حق
روضه رضوان مقامات رضاست
نیست قید ثروت و مال و منال
نفس را دارد همی خوار و ذلیل
بلکه یکسر از خودی فانی شده

جملگی از جوی شهوت جسته‌اند
تارك دنیا بحق پیوسته‌اند

مجموعون فی بیت من بیوت الله کانتهم غرباء و تراهم محزونین لخوف النار و حبّ الجنّة فمن یعلم قدرهم عندالله لیس بینهم قرابة و لا مال یعطون بها بعضهم ببعض اشفق من الابن علی الوالد و الوالد علی الولد و من الاخ علی الاخ ها شوقا الیهم و یفرغون انفسهم من کدالدنیا و نعمها لنجات انفسهم من عذاب الابد و دخول الجنّة لمرضات الله.

هر یکی بهر دگر شمع آمده فی بیوت یذکر اسمہ زائشہ است کی خوردند از عشوة دنیا فریب خوف نار آن دوری از دربار حق جلوة یارش همی مطلوب اوست چونکہ هستند از همه مردم جدا می‌نباشد فکرشان تحصیل مال از پدرها مهربانتر بر پسر دمبدم با یکدگر در شوق و غم آرزومندم باخوانم بسی میگریزند از عذاب و نعمتش	جمله در یکخانه جمع آمده مجمع صاحب‌الان بیت الله است مؤمنین اندر جهان همچون غریب مؤمنین محزون ز خوف نار حق جنت وصلش همی محبوب اوست کس نداند قدرشان غیر از خدا می ندارند از قرابت اتصال مهربانتر از پسرها بر پدر مهربانتر از برادرها بهم آه من مشتاق ایشانم بسی جز ضرورت از جهان و نعمتش
--	--

تا بهشت جاودان داخل شوند
در مقامات رضا واصل شوند

اعلم یا ابادر ان للواحد منهم اجر سبعین بدریا یا ابادر ان واحدا منهم اکرم علی الله من کلشئی خلق الله علی وجه الارض یا ابادر قلوبهم علی الله و عملهم لله و لو مرض احدہم له فضل عبادة الف سنة و صیام نهارها و قیام لیلها.

اجر هفتاد از شهید بدر دان برتر است از هرچه در روی زمین با خدا هم در جهانشان کارهاست از هزاران سال طاعت بهتر آن	ای ابادر اجر هر یک زانمهان ای ابادر واحدی زان مؤمنین ای ابادر قلب ایشان با خداست گر یکی رنجور گردد زانمیان
---	---

که بروزش روزه دارند و بشب
مینخوانند و همی خوانند رب

و ان شئت حتی از یدک قلت نعم یا رسول الله زدنی قال یا اباذر لوان و احدا منهم اذامات فکانما مات فی السماء الدنيا من فضله علی الله.

ور که میخواهی زیادت گویم
گفت ابوذر گفتم آری ای رسول
گفت ای بوذر گر از ایشان یکی
شأن آنان بیکنایت گویم
شرح آن فرما و روشن کن عقول
در زمین میرد چنان دان بیشکی

که بمرده در جهان آسمان
مر ملائک در غمند از بهر آن

و ان شئت حتی از یدک یا اباذر قلت نعم یا رسول الله زدنی قال یا اباذر لوان احدا منهم یؤذیه قلمة فی ثیابه فله عندالله اجر اربعین حجة و اربعین غزوة و عتق اربعین نسمة من ولد اسمعيل و یدخل واحد منهم اثنی عشر الفافی شفاعته فقلت سبحان الله و قالوا مثل قولی سبحان الله ما ارحمه بخلقه و الطفه و اکرمه بخلقه فقال النبی (ص) یا اباذر لوان احد منهم اشتهی شهوة من شهوات الدنيا فیصبر و لا یطلبها کان له من الاجر یذکر اهله ثم یغتتم و ینتفس کتب الله بكل نفس الفی اف حسنة و محی عنه الفی الف سیئه و رفع له الفی الف درجة

گر که میخواهی زیادت زین بیان
گفتم آری یا رسول الله بگو
گفت اگر از یک سپس ای بارشد
اجر چل حج و چهل هم از جهاد
باشدش در نزد حق کو رافع است
پس من و جمله صحابه از عجب
که خدا بر خلق خوش بخشنده است
باز گفتا آن نبی ذوالعطا
گر یکی زیشان ز میل و شهوتی
چون بخاطر بگذراند اهل خویش
پس خدا از بهر او در هر نفس
کانهمه حسنات باشد در نظر

گویم شرحی دگر ای نکته‌دان
شرح آن اسرار ای فرخنده‌خو
مختصر آزار بر ایشان رسد
عشق چل بنده کز اسماعیل زاد
هم ده و دو الف را او شافع است
قول سبحان الله آورده بلب
مهربانست و عطا بدهنده است
ای ابوذر گوش جانرا برگشا
صبر بنماید نجوید سلوتی^۱
غم خورد خاطر کند زیشان پریش
دو هزارش از هزار آرد سپس
سیئاتش قدر آن گردد بدر

هم بدان عده دهد او را درج
پس بود الصبر مفتاح الفرج

^۱ آرامی

و ان شئت حتی از یدک قلت نعم یا رسول الله زدنا قال لوان احدا منهم يضع جبینہ علی الارض ثم يقول آه فتبکی ملائكة السماء السبع لرحمتهم علیه فقال الله و یا ملائکتی مالکم تبکون فیقولون یا الهنا و سیدنا فکیف لا نبکی و ولیک علی الارض و يقول فی وجعه آه فیقول الله یا ملائکتی اشهدوا انی راض عن عبدی بالذی یبصر فی الشدة و لا یطلب الراحة فتقول الملائكة یا الهنا و سیدنا و لاتضر الشدة بعبدک و ولیک بعد ان تقول هذالقول فیقول یا ملائکتی ان ولیی عندی کمثل نبی من الانبیاء ولودعانی ولیی و شفیع فی خلقی شفعتہ فی اکثر منسبعین الفاً ولعبدی و ولیی فی جنتی ما یتمنی یا ملائکتی و عزتی و جلالی لأنا ارحم بولی و انا خیر له من المال للتاجر و والكسب للكاسب و فی الاخرة لا یعذب ولیی و لاخوف علیه ثم قال رسول الله طوبی لهم یا ابانر لوان احدا منهم یصلی رکعتین فی اصحابه افضل عندالله من رجل یعبداالله فی جبل لبنان عمر نوح

زنگ دل از آن بیان میشویمت
 زنگ از آئینه دلها بشو
 مینهد پیشانی خود بر زمین
 در بکا افتد فرشته در سما
 جمله گویندش که ای خلاق ما
 در زمین حالش بما شد منجلی
 خود گوا باشید من زین بندگان
 بس صبورند از برای حب من
 بنده را نبود دگر رنج و عنا
 زنگ غم از خاطرش بزودة
 رتبه آن بنده چون پیغمبران
 شافع هفتاد هزار از آدمی
 ای ملایک سوی من دارید هوش
 که منم بسیار بر بنده رحیم
 دوستان را در قیامت مأمم
 حال آن خوش مردمان با صفا
 بندهام با دوستان آرد نیاز

گر که میخواهی زیادت گویمت
 گفتم آری یا رسول الله بگو
 گفت هر گه که یکی زان مؤمنین
 چون بگوید آه ناگه آن فتی
 پس خدا گوید چه باشد آن بکا؟
 چون نگریم از المهای ولی
 پس خدا فرماید ای افرشتگان
 راضیم چون در بلایا و محن
 پس ملایک جمله گویند ای خدا
 چون چنین در حق او فرمودة
 پس خدا فرماید ای کروبیان
 در شفاعت گر مرا خواند دمی
 بل زیاده میدهم من آرزوش
 بر جالم هست سوگند عظیم
 بهتر از هر مال و سودائی منم
 پس پیمبر گفت بوذر را خوشا
 ای ابوذر گر دو رکعت از نماز

بهتر است از عمر نوح و زندگی
 که کند در کوه لبنان بندگی

و ان شئت حتى از يدك يا اباذر لو ان احدا منهم يسبح تسبيحة خیر له من ان يصیر له جبال الدنيا ذهبا و فضه و نظرة الى واحد منهم احب الى من نظرة الى بيت الله الحرام و لو ان احدا منهم يموت فى شدة بين اصحابه له اجر مقتول بين الركن و المقام و له اجر من يموت فى حرام الله و من مات فى حرم الله امنه الله من الفرغ الاكبر و يدخل الجنة

گر همی خواهی زیادت گوش کن
گر که تسبیحی نمایند آن رجال
یکنظر بر آنکه اندر این ره است
گر یکی زیشان بسختی میرد او
در میان منزل رکن و مقام
ساغری دیگر از این می نوش کن
بهر از آنکه طلا گردد جبال
از نگه در خانه کعبه به است
اجر آن دارد که کشته گردد او
هست او چون مرده در بیت الحرام

هر که جانرا در حرم از تن بهشت
ایمن است و جا کند اندر بهشت

و ان شئت حتى از يدك يا اباذر قلت نعم يا رسول الله قال يجلس اليهم قوم مقصرون مثقلون من الذنوب فلا يقومون من عندهم حتى ينظر الله اليهم فيرحمهم و يغفر لهم ذنوبهم لكرامتهم على الله ثم قال النبي (ص) المقصر فيهم افضل عند الله من الف مجتهد من غيرهم يا اباذر ضحكهم عبادة و فرحهم تسبيح و نومهم صدقة و انفسهم جهاد و ينظر الله اليهم فى كل يوم ثلاث مرات يا اباذر انى اليهم لمشتاق ثم عينه و بكى شوقا ثم قال اللهم احفظهم و انصر هم على من خالف عليهم و لا تخذ لهم و قرعنى بهم يوم القيمة الا ان اولياء الله لاخوف عليهم و لا هم يحزنون.

ای ابوذر گر زیادت خواستی
می نشیند با چنین مردم بسی
پشتشان بسیار سنگین از گناه
لیک آمرزنده از لطف اله
رحمت و غفران غفار الذنوب
یک مقصر زان میان به از هزار
خنده و تفریحشان تسبیح حق
هر نفس زیشان جهان و اجتهاد
حق نظرشان میکند روزی سه بار
پس دو چشم خویش را بر هم نهاد
بار الها باش هر جا یارشان
گویمت ای کان صدق و راستی
مجرم و بدکار اندر مجلسی
جمله را هست از گنه نامه سیاه
جمله برخیزند از آن جایگاه
میکند آنجمله را پاک از عیوب
مجتهد که نبود از ایشان شمار
تا نیارد کس بایشان طعن و دق
خواب ایشان صدقه آید در عداد
بوذرا جانم بود مشتاق وار
گفت گریان کی خداوند عباد
حفظ کن از شر آن اغیارشان

خوار منما آن عزیزان در جهان
چشم من روشن بایشان کن عیان

بتاریخ ۴ مرداد ۱۳۲۵ شمسی مطابق ۲۵ شعبان ۱۳۶۵ قمری اسدالله ایزدگن‌سب

منظومه عرفانی

مسمی به

روح العرفان

نمونه حالات و جذبات گوینده که در سال ۱۳۳۱ هجری قمری برشته نظم کشیده شده

نگارش و گفتار

اسدالله ایزدگشسب

اصفهان مرداد ماه ۱۳۲۵ شمسی

بسم الله الرحمن الرحيم

اوست بسم الله رحمن رحيم
نام يزدان زينت هر دفتر است
دل بمهر دوست گردد يكدله
اسم او بر كنز مخفي رهنماست
گفت رمز نقطه في تحت با
يافته تركيب از او سطح و خط
همچو واحد ساري اندر منفصل
آخر الاعداد او هم اي كيا
كه ز تكرارش عدد شد بيشتي
افكنم در جمله عالم غلغله

باب دل را هست مفتاحي عظيم
بر سخنها تا سخنگو رهبر است
هست مفتاحي عظيم اين بسمله
فتح باب القلب از اسم خداست
هم ز بسم الله شاه اوليا
نقطه را ميدان بسيط از اين نمط
نقطه شد ساري بكم متصل
واحد آمد مبدأ الاعداد ما
در مراتب نيست غير از آن يكي
گر بگويم رمزهاي بسمله

رمزي از با گفتمت من ناتمام
خود ز وجدان فهم بنما ايهمام

در ستايش خاتم انبيا و علي مرتضي

نور او اقدم بكل ما خلق
اول و اقدم توئي هم خاتمي
يا محمد جز علي مقصود كيست
مقصدي نبود خصوص از عقل كل
يار حيدر نور پاك مصطفى است
در نيابد سر او را جز ولي
يا علي خصم بد اندیشان توئي
دوستانت را سراپا نور كن
يا علي مقصود خلق آدمي
در شب معراج گفتي با رسول
پرده بردار اي علي مرتضي
فيالبيلا يا انت عون المصطفى

ذات احمد را نداند غير حق
اي محمد تو علي اعظمي
اي علي قصد محمد ج ز تو نيست
غير تبليغ ولايت از رسل
جان احمد آن علي مرتضي است
وحدت ذات محمد با علي
يا علي مولاي درويشان توئي
دشمنانت را ز غيرت كور كن
يا علي تو سر جان خاتمي
رازها اندر سموات عقول
انت سر الله يا بدر الدجي
يا علي انت امام المرتضي

انت جنب الله و الحق المبين
كنت انت للورى حبل المتين

شروع در نظم اسرار الهيه

مدتی طبعم ز غم افسرده بود
دلبر مه طلعت طنناز من
عقل گشته مات و سرگردان شدم
تاکنون که رفته از هجرت هزار
بر دلم نور علی ناگه بتافت
موج زد اسرار ربانی بدل
از پس افسردگیها یتمام
خم دل زاسرار حق لبریز شد

هجرت یاری قرارم برده بود
رفت از بر غم نمود انباز من
از غمش مبهوت و بس حیران شدم
سیصدوسی و یک از من یاد درا
بهر نظم این درر طبعم شتافت
سیر دل شد در وراء آب و گل
نار هجرش پخته کرد این قلب خام
طبع من طوطی شکرریز شد

حالی زنجیر زلف آن نگار
سوی یارم میبرد بی‌اختیار

در تجلی غیب مطلق و ظهور فیض اقدس در مرانی اعیان

ذات مطلق حضرت غیب الغیوب
جلوه گر گردید اندر ذات خویش
عشقهها میباخت ذات حق بذات
این تجلی فیض اقدس شد بنام
آدم اول بجنات نعیم
نور اقدم این ظهور احمد است
عکس این نور است نار قهر حق
نار ابلیسی اگر چه روشن است
زلف پرچین زینت روی خوشاست
چین زلف و خال هندوی نگار
روی خویش مینماید دلبری
عارض و آن غنغب و لعل خوشش

آن منزله از نقایص وز عیوب
خویش را میدید در مرآت خویش
پس تجلی کرد ذات اندر صفات
نور احمد باشد اندر این مقام
جنتش اسماء حق شد ای کریم
که سراپا عشق ذات سرمد است
نار و نوری ابتداء ماخلق
آن سلیمان است و این اهریمن است
خال مشکین عارضش رادلکشاست
دام راه زاهدان است ای عیار
هم ز مژگان سیاهش ساحری
میبرد دل را بلطف دلکشش

زلف و خط و خال و مژگان سیاه
جمله شاه قهر را باشد سیاه

در بیان فیض مقدس و مقام مشیت و تجلی فعلی در خارج

پس وجودی مطلق از نقص صفات
لیس امرالحق الا واحد
هست اعیان اعتباری اصل او
وجه هو در جمله عالم جلوه‌گر
اندر او ظاهر جمال ذوالجلال
نیر اعظم که تمثال حق است
چون بنابد بر زجاج سبز و زرد

جلوه بر اعیان نمود از شمس ذات
امره الاشیاء طراً واجد
کلشی هالک الا وجهه
صفحه اعیان چون آئینه نگر
همچو عکس شمس در آب زلال
نورش از الوان سراسر مطلق است
مینماید سبز و زرد ای اهل درد

نور بیرنگ است رنگ از شیشه هاست
چون از این اندیشه آزاد آمدی
عشق حق سوزد همه رنگ دوئی
نور حق چون در سویدای دلت

رنگ ماهیت هم از اندیشه هاست
بر عروس عشق داماد آمدی
قلب تو جام است و عشقش چون مئی
تافت فارغ سازد از آب و گلت

پس بهر جا رو کنی آنروی اوست
پس بهر کوئی روی آن کوی اوست

در بیان آنکه هرچه پیش سالک آید خیر اوست چه سر وجود در همه سالاری است

یاد دارم يك حدیثی ای رفیق
گفتند فقر آنچه پیشاید خوشاست
هرچه پیش آید ز یزدان میرسد
چشم بگشا جلوه الله بین
کامل ال ڤذات است آن مرآت هو
@گر بایمان روکنی آنروی اوست
مرحبا ای ساقی سلطانیم
حسن سلطانی نمایان کن بمن
من نیم نائی بود سلطان من
چشمه عرفان ز دل جوشش نمود

از دم سلطان جان پیر طریق
در خم توحید باده بیغش است
گر ز رحمن یا ز شیطان میرسد
شیخ را بگزین و عین راه بین
هست در هرجا بعارف رو برو
ور بکفر آئی حدیث موی اوست
جرعة ده ساز از خود فانیم
فارغم کن از قیود خویشتن
نی ز نان اندر درون جان من
شد عیان کین دولت از کوشش نبود

تا نباشد دولت جذب ایرفیک
کی تواند طی کند سالک طریق

در تحقیق امر بین الامرین و سیر بین الجذبة و السلوک

جعفر صادق امام راستین
بین عقل و عشق راهی ساخته
این صراط مستقیم است ایرفیک
هر که نوشد آن شراب زنجبیل
خمر کافوری بنوشد آن دگر
حبذا الحاوی لتین النشأتین
گاه در وحدت تجلای کند
بوالعجب زین طایر قدسی لقب
شهپری در شهر وحدت میزند
کثرت اندر وحدت آمد ای حکیم
عالم جمع است آندریای ذات
عالم فرق است این بحر الوجود

گفت لاجبر و لا تفویض هین
عارفان اینجا فرسها تاخته
خوش شنو این نکته از اهل طریق
عشق باشد در رهش نعم الدلیل
عقل باشد همراهش در این سفر
قد اتاه الله کلتا الجنتین
گاه در کثرت تماشائی کند
حبذا زین مرغ لاهوتی نسب
يك پری دیگر بکثرت میزند
وحدت اندر کثرت ای شخص علیم
موج این یم باشد اسماء و صفات
موج او اعیان همه غیب و شهود

جامع این هر دو دریا کوزهایست
ای عجب اینکوزه چون گنجد در او
کوزه او کوزه اللهیست
ماهی او ماهی اللهیست
یکدهان دارد به پهنای فلك
سر کل الشئی فی الشئی ای پسر

چرخ و اکوان پای او را موزهاییست
بحر بی‌پایان چه میگوئی عمو
خوش نگر دریا ببطن ماهی است
در دهان او ز مهتا ماهی است
بل فروبرده فلك را با ملك
حاليا گردد بقلبت جلوهگر

دیده‌ام من رند بحر آشام را
خورده دریا خشك دارد کام را

تحقیق در بیان فکر و حضور سکینه قلبیه

نکته‌ها گویم بیاریکی چو مو
آن سکینه چیست سلطان نصیر
هیکی خوش کاسر الاصنام ما
صورتی که گر ملك ببند عیان
صورتی جسمی ولی خوشتر ز جان
صورتی بس جانفزا در قلب من
صورتی مستغرق معنای هو
نی هیولای مجرد از صفت
راحت دل روح و ریحان او بود
ایندل آشفته ویران ما
بر سریر جان نشسته خسروی
او سراپا عز و ناز و من نیاز
یا منم محمود ایاز آن نازنین

چون بود روی نگارم روبرو
صفحه دل گردد از وی مستنیر
میشود از لطف حق انعام ما
محو او گردد باوج آسمان
نازل اندر دل ز غیب لامکان
خلوتی دارم میان انجمن
روی عرش دل نشسته روبرو
جلوهگر در قلب کامل معرفت
نزد عارف روح ایمان او بود
خوش نشسته اندر او سلطان ما
راز میگوید ببانگ پهلوی
او چو محمود است و من همچون ایاز
یا من او او من اگر هستی امین

در حدیث عشق وحدت خوشتر است
وحدت عشاق نوعی دیگر است

در بیان جامعیت و مرآتیت انسان حق رحمن را آینه چون مظهر خوبان بود

آینه چون مظهر خوبان بود
قدسیان را نیست ره در اینمقام
مظهر اسماء حسنی غیر او
کون جامع جامع الاسماستی
او چو جوهر باشد و اعیان عرض
پیکر پاکش طلسم اینجهان
کرده روح پاك را در بند جسم
این قوای ظاهر همچون ملك

ذات حق را آینه انسان بود
این مقام آدم آمد والسلام
نیست موجودی دگر از امر هو
بر حقایق ذات او بیناستی
او بود از خلقت ایشان غرض
خوش طلسمی ساخته آن کاردان
کس نسازد زین عجایبتر طلسم
روح صافی بخاری چون فلك

وان قوای باطنه روحانیان
نفس او لوح است و عقل او قلم
پس وجود جمعیش حقانی است
کثرت و وحدت بهم آمیخته
پس ملائک جمله بردندش سجود
جمله گویندش که لا علم لنا
جبرئیلش گوید ار برتر پرم
حامل وحیم من و روح الامین

عقل او روح القدس ای نکته‌دان
در همه عالم شه صاحب علم
جامع جسمانی و روحانی است
خوش شرابی اندر این خم ریخته
بلکه کل گشتند غرق این وجود
غیر ما من علمك علمتنا
یکسر موئی بسوزد شهپرم
لیک ن زد تو ضعیف و مستکین

در سیر انسان از اسفل سافلین الی الافق المبین

صورت جسمی گرفت آدم نخست
بعد حیوانی بانسان راه یافت
گر طلب سازد در این ره شاه را
پس صدف آسا ز خود خالی شود
صدق و اخلاصش نماید هم‌رهی
راه دل بنمایشش آن دلنواز
گویش بنگر منم آن جام جم
هین من استم خضر وقت ایراه جو
نفس ر اتسلیم من ساز ایغوی
نفس تو باشد اگر طفلی کشم
گر کنم سوراخ کشتی آنتن است
گر که دیواری بنا سازم بدان
خیر محضم رحمتم بر کل ناس
آدم هر دور سلطانی عظیم
ظاهرش گر رفت زین زرین حباب
سیر عارف در سفر باشد چهار
ثانی از حق سوی حق ای ب اتمیز
چارمین از خلق در خلق ایهمام
آن شهنشاهی که طی کرد اینمقام
ای چه خوش گفت آنحکیم غزنوی
سالها باید که یک صاحب‌دلی
ظاهر آید از خراسان یا قرن
ای دو عالم وقف روی و موی تو
حال من چون زلف مشکینت پریش
ای خوش آن لعلت که بد آب حیات

پس نباتی گشت و حیوانی بجست
فیض من روحی نفخت فیه یافت
شاه ماه آن مظهر الله را
تا ز رحمت در اجالی شود
تا رسد بر ره‌نما در گمرهی
در حقیقت آردش او از مجاز
پشت جم بهر سجودم گشته خم
همچو موسی بحثها بر من مگو
وارهان خود از حطام دنیوی
من سراپا فیض و جود و بخششم
چونکه غصب اندر ید اهریمن است
باشد اندر زیر آن گنج نهان
ذات من ناید بمیزان قیاس
مظهر رحمان و مجلای رحیم
معنی شتا بد بدل چون آفتاب
اول از خود سوی حق این یاددار
سومین از حق بخلق است ایعزیز
لیک بالحق است اندر اینمقام
قطب وقت و شیخ عالم خوان بنام
نکته سنج رازهای معنوی
چون اویسی بایزیدی یکولی
سالها ناید چو آن سلطان من
ای دلم اندر خم گیسوی تو
از فرا قتو درونم هست ریش
حبذا زان بحر اسماء و صفات

ایخوشا زان منطق دلجوی تو
ایخوش اندر معارف سفتنت
ای خوشا زان غنچه خندان تو
درد عشقش چون فزون شد در درون
ور نگریم نار هجرش سوزدم
شرح این هجران بیپایان مگو

ایخوشا زان نرگس جادوی تو
ایخوش آن راز نهانی گفتنت
ایخوشا زان مسلك الع رفانتو
@کر بگریم چشم گردد جوی خون
پس بگریم یا نگریم چون کنم
عشق بگذار و حدیث از عقل گو

در بیان آنکه عقل مظهر اسماء جمال است و نفس مظهر اسماء جلال و از ازدواج این دو طفل قلب متولد گردد

حضرت حق راست اسماء جمال
حی و قیوم و سمیع و هم بصیر
پس مضل و منتقم هست از جلال
در سرشت عقل روحانی خصال
زین سبب عقلت نجوید جز درست
عقل گوید پیر باید در رشاد
آن چراغ عقل روشن سازدت
گویدت که خضر وقت آور بدست
هین بجو سیمرخ کوه قاف را
بیرضای او مزن یکدم نفس
نفس ناری مینگردد حق شناس
میکند در جانت اندر روز و شب
هر زمان رنگی در آید آن عیار
میزند بر جان و بر ایمان کس
لیک نور عقل اگر پرچم گشود
عقل شوی نفس گردد ای حکیم
تا نگردد نفس را آن عقل شوی
عقل باشد نفحة روح القدس
پس مسیحا طفلکی خوشتر ز جان
نام این طفل است قلب ای محتشم

عالم و قادر حکیم ای با کمال
مظهر این جمله عقلست ای خبیر
مظهر او نفس نومید از وصال
مندرج گردیده اسماء جمال
نفس ابلیسی کند از راه سست
نفس خود سر باز دارد از مراد
منهج اقوم بدل بنمایدت
باش اندر خدمت او پای بست
بوالفضولا ترك فرما لاف را
دزد را بشناس در شب از عسس
ان مهین زشت ابلیسی اساس
نقش این بازیچه‌های بوالعجب
ظاهرش شهداست و باطن سم مار
ای خدای مستعان فریاد رس
حکم نفسیت ز نفس دون ربود
عقل آدم نفس حوای رحیم
کی بزاید طفل خوب ماه روی
نفس مریم باشد اندر اسطقس
ز ازدواج این و آن گردد عیان
از حدیث روی او من سرخوشم

در بیان اطوار سبعة قلبیه و هفت شهر عشق مجملاً

یوسف دل مدتی در چاه طبع
تا شبی يك طلعت نورانی
همچو خورشیدی که تابد از افق
سربسر آفاق دل روشن نمود

غافل از انوار و از اطوار سبع
یوسف مصری ز حسنش ثانینی
بر دل سودائیم بر زد تنق
هم ز رویش ملك جان گلشن نمود

صاحب اطوار قلب عارف است
طور اول طور صدر منشرح
سومین زاطوار قلب آمد شعاف
چارمین اطوار میباشد فؤاد
حبةالقلب است طور پنجمین
اندر این دل مینگنجد هیچ کس
پس ششم طور آنسویدای دل است
مهحةالقلب است طور هفتمین
@و جوانمردی دلیر ای پهلوان
هر که بی آنهمتن این ره رود
او بملك فقر شاه تاج بخش
بیشه فقر ار گمان کر دیتی
ضیغم فقر ار که پنجه بر زند
غرشى ار برکشد آن شیر جان
زاهدا این زهد تزویری مکن

عارف سالک از اینها واقف است
طور ثانی طور قلب منفتح
که محب خلق باشی بیخلاف
معدن کشف و شهود است ای جواد
معدن حب اله العالمین
خاص حب الله این قلب است و بس
اندر او علم لدنی حاصل است
او محل ذات رب العالمین
رستمی کو بگذرد زین هفتخوان
نفس او را چون پلنگی بردرد
شیر گردون زیر رانش همچو رخس
سخت نادانی و طرفه ابلهی
گردن کافر دلانرا برکند
بگسلد پیوند قلب زاهدان
پیش شیران روبها شیری مکن

نیست پنهان نزد پیر اندیشه
شیخ چون شیر است و دلها بیشه

جذبه

ساقیا زان باده الهامیم
برکنار بحر عطشانی زچییست
اتصالت چون بنور کامل است
گاه با اسم جلالی گه جمال
گاه دوزخ باشی و گاهی بهشت
گاه همچون چشم بیمارش خراب
زینهمه تلوین او ایدولباب
زانکه حق هر دم کند طوری ظهور
دلبر زیبای با غنج و دلال

ساغری ده بس بود ناکامیم
یار همراه است حیرانی ز چیست
رای و خوا بتو چو وحی نازل است
گاه ز اصحاب یمین گاهی شمال
گاه مسجد باشی و گاهی کنشت
گاه همچون زلف او در پیچ و تاب
مینشاید گفت عشری در کتاب
گه باسم قهر و گه بر اسم نور
هر زمان نوعی بیاراید جمال

من چگویم شرح او را ای صفی
چون برون است از قیاس فلسفی

سُغر

ساقی گلچهره در جام بلور
رند مست از خم می آن نور دید
زاهد خودبین ندارد نور جان

باده خوش ریخت از الله نور
کابن لاوی از درخت و طور دید
ور نه جز حق نیست در غیب و عیان

جمله ذرات اندر غلغلند
تا نپنداری که آنها خامشند
يك حقیقت در همه دارد ظهور
جمله اشیا غرق در ملکوت او
روی در هر جا کنی آنروی اوست
جمله عالم گواه بود اوست
گر بچشم مستقل بینی همه
ور کنی خرق حجب از وجه دوست
من چگویم یکرگم هشیار نیست
دل بود سیار در اقلیم عشق
عشق آمد خانه سوز و جانگداز
هو دواء دافع کل الغموم
وجه یار اندر نظر شد جلوهرگر
باطن است اما ز انظار عقول
شاهد است و حاضر هر انجمن
مرحبا ساقی بزم عارفان
ای تو مست و جمله مستان مست تو
دست این ساقی ما دست حق است
بیمی او هیچ مستی مست نیست
آنکه اندر جان ما گویا بود
هر دم از نو دلربائی می کند
ای ندیم من حسامالدین توئی
مولوی کو در معنی را بسفت
بلکه در معنی حسامالدین بگفت
آنحسامالدین نباشد غیر عشق
گر مدد آید ز فیض معنوی
عشق من باشد حسامالدین من
لاجرم کشف معانی میکنم
مطربا در زن نوا در ارغنون
گشته از سودای یاری بیقرار
آخر ایسلطان خوبان يك نگاه
گردن جانرا بموئی بسته
جذبة عشق تو ما را ای نگار
که پریشانم کنی چون زلفخویش
که بکوی بینیزی میکشی
در خوشی و ناخوشی آنتوایم
یا منی قلبی و نخری فیالمعاد

نعره انی انا الله میزنند
جملگی گویا بصوت دلکشند
خوش بخوان از آیه الله نور
کس نه ببند لیک جز ناسوت او
پس بهر سوئی روی آنسوی اوست
هم وجود جملگی از جود اوست
آنزمان اینهمه است و دمدمه
بنگری عالم همه جلوات اوست
غیر او دردار من دیار نیست
جان ما را کرده خوشتسلیم عشق
چاره عاشق نباشد جز نیاز
کان تریاقا کبیرا للسموم
در نظر جز او نمیباشد دگر
ظاهر است اما بر اهل وصول
غایب است از عقل و درک ما و من
ساغری ده زانمی وحدت عیان
ای تو هست و جمله امکان هست
هر که با این حق بود مست حق است
غیر دست ساقی ما دست نیست
او بجان و دل چو گل بویا بود
که زناز از ما جدائی میکند
تو منی م نتو نباشد خود دوئی
مولوی گفت و حسامالدین شنفت
روح او با روح مولانا است جفت
شام در معنی نباشد جز دمشق
هم حسامالدینم و هم مولوی
برده از کف صبر و عقل و دین من
دم ز اسرار نهانی میزنم
میروود دل رو بصرای جنون
بیقرار و اشگبار و دلفکار
مرحله دور است و ما مانده ز راه
میکشی آنسو که خود دانسته
هر زمان سوئی کشد بی اختیار
گاه نالانم کنی زاندازه بیش
بسط بیپایان دهیم و سرخوشی
طوطئی از شکرستان توایم
عیل صبری طال اسری الرشاد

بی تو رضوان دوزخ و بئس المقر
من فدای سیرت و فهم درست
با خدا هم هست جمله عالمین
اینهمه از حضرت سلطان ماست

با تو دوزخ شکر است اندر شکر
دوزخ و رضوان ز قهر و لطف تست
چون ترا دارم خدا دارم یقین
اینچنین ملکی عظیم آخر کراست

در بیان آنکه حضرت سلطان ابویزید بطامی در مناجاتی میفرماید:
رب ملکی من ملک لکونک لی و انا فانا ملکک وانت ملکی و انت العظیم الاعظم من ملکک

در مناجاتی بخلاق مجید
زانکه تو زان منی و این خوشتر است
تو عظیم اعظمی از ملک خویش
پرده افکندی ز سر عاشقان
زین مناجات تو با جانانه است
سرخوش از آن باده الهامیم
جعفر صاد قترا داده کمال
پس سبویت چیست چون اینست جام

ای چه خوش میگفت سلطان ابویزید
کای خدا ملکم ز ملک برتر است
لیک من زان توام مسکین و ریش
بایزیدا آفرینت بر روان
بایزیدا عالمی دیوانه است
بایزیدا من کنون بسطامیم
بایزیدا مقتدای اهل حال
این مناجات خراباتت کدام

این سخن پایان ندارد ایهمام
قصه ایجاد نا گفنی تمام

در بیان آنکه در بدایت ظهور نور عشق عقل کل پدید گشت و از جهات مثلثة او عقل و نفس و جسم و
عقول طولیه و عرضیه

درة البیضا نخست آمد پدید
روح اعظم گویدش مرد صفی
لاجرم پیدا شود اثنیثیت
روح ابلیسی مراد خود بجست
عقل و نفس و جسم کل شد ای غیاث
گشت پیدا و همین بودش ملاک
شد عقول عرضیه ای با بصر
فرد عقلانی بود بس بابها
حضرت سجاد زین العابدین
صورة عند القديم قدسبق
این چو مشکوة آن سراج روشن است

چونکه فیض منبسط از حق رسید
عقل اول خواندش آن فلسفی
از وجود و از وجوب و ماهیت
گشت آغاز دوئیت از نخست
پس پدید از اعتبارات ثلاث
همچنین بسیار عقل و نفس پاک
پس از اشراقات آنها بر دگر
گفت افلاطون که مر هر نوع را
همچنین گفت آن امام چارمین
ان فی العرش لکل ماخلق
او چو جان نوع ونوعش چونتناست

هر چه در نوع است از حس و کمال

باشد اندر رب نوع بیهمال^۱

آن تجلیهای او انواع شد
اینهمه از حضرتش ابداع شد

در اشاره بآنکه معنی هبوط آدم حقیقت ظهور رب النوع است

که در اول بوده در خلد برین
او ز وسواس بلیس از وی بخورد
پس فتاد از غیب در ملک شهود
روح قدسی جسم را نک بنده شد
خارج است از وهم و عقل هر خسی
ظاهر آرد از بطون آب و خاک
پر کند بیرون شود از جنس کرب
قدسیان را درد نبود ای حمید
تا به بیند یار در مرآت دل
حکم بر اشیاء جسمانی کن
نفی هستیها کند ای بارشد
من نخوانم آدمش هست او خری

این هبوط آدم است اندر زمین
از درخت کثرتش حق نهی کرد
پس گنااهش بود آن نقص وجود
آن لباس قدس از او برکنده شد
این هبوطش نکته‌ها دارد بسی
آم دهتا صد هزاران روح پاک
آمده تا نسل جاننش شرق و غرب
آمده تا عشق و درد آرد پدید
آمده تا عالم این آب و گل
آمد هتا که سلیمانی کند
آمده تا تیغ لا را برکشد
آنکه آمد در پی خواب و خوری

ای که دارد نفستو عقلت غلام
کلب و خنزیزی نه آدم والسلام

در بیان آنکه سماع یاد آوردن روح است ایام وصال را و او ملک الموت عارف است که روح را بعالم خود میکشاند

خوش بخوان سر سماع و ابتهاج
از چه زاید در سرت شور و جنون
از چه میگرید دو چشمت زار زار
خو نتو اندر بدن آید بجوش
گاه در رقص آئی و گه سوز و ساز
از چه میافتد دلت در تاب و تب
از چه دل میگرددت دربر کباب
طایر قدسم نیم زاغ و زغن
سوی شهر اصلی ما میکشد

از حدیث روح علوی المزاج
چونکه مطرب مینوازد ارغنون
چون نوائی میزند درتار یار
از چه رو چون چنگ آید در خروش
از چه رو چون بشنوی آهنگ ساز
چون لب نی میگذارد او بلب
بشنوی چون نغمه نغز رباب
باشد اینها جمله از حب الوطن
نغمهها چون جان ببالا میکشد

^۱همال+ (به فتح ها) همتا - انباز- شریک - قرین - مثل و مانند

چونکه در وجد و سماعی و نوا
 آن سروش غیبی اندر گوش جان
 آنطرف باغ و گلستان تو است
 این نه جایست ای قدسی جناب
 ای خجسته فر و میمون ای هما
 هین بیا جانا که مشتاق توایم
 ای فتاده دور از اصل و مقر
 ما ترا عاشق تو ما را شایقی
 نور پاکی چند با ظلمانیان
 زین ندا در وجد افشان یتو دست
 پس تنت گوید که ای جان عزیز
 من رهایت کی کنم ای جان من
 این منم حاضر بهر فرمان تو
 زین مقالاتهای جسم و قدسیان
 تا اگر ملکوت تو غالب شود
 آنچه تو گویی خدا گفته همان
 زین سبب فرمود میر لافتی
 این بنزد عارفان باشد درست
 در سماع مطربانم بذله خوان

گوش جانت بشنود آوازا
 گویدت جانا برو زین خاکدان
 اینطرف زنجیر و زن دانتو است
 هین مشو قانع ز دریا بر حباب
 شاهبازی تو نه جغد بیوفا
 طالب انوار و اشراق توایم
 تا چه داری ارمغانی زین سفر
 ما تو را لایق تو ما را لایقی
 ای مجرد چند با جسمانیان
 بلکه بیرون آئی از این پای بست
 جان من تو آبروی من مریز
 چون روی تو میرود این ما و من
 وین حواس خمسهام ق ربانتو
 بس کشاکشها کنند این جسم و جان
 رسم ناسوتیت را سالب شود
 قصه طیفور و سبحانی بخوان
 خلق من باشد همه ارض و سما
 لیک نزد سست رایان هست سست
 قصه شیخ سری را ای فلان

از سماع آن کنیز با حزن
 بلکه رشک آید بنفس کم ز زن

حکایت شیخ طریق سری ره و تحفه مطربه

این حکایت بشنو از شیخ سری
 یکشبی افتاد اندر اضطراب
 در نماز بامداد آن شیخ رفت
 کوی بیماران گذارش او افتاد
 رفت هر جاتا در دارالشفای
 جامههای فاخر و با بوی خوش
 هر دو پا و هر دو دست او به بند
 چون بسوی شیخ افتادش نظر
 گفت اترضی رب ان غلت یدی
 دل ز عشق دوست گشته محترق
 چند از این الفاظ عشقامیز و راز
 شیخ گفتا با طبیب اینحال چیست
 گفت ایندیوانه را مولای او

چون ز انواع علایق شد بری
 تنگدل گشته ز سر افتاد خواب
 بهر تسکین دل از این امر زفت
 عقده دل را از آن موضع گشاد
 یک کنیزک دید در وجد و صفا
 لیک از عشق حتش رفته استهش
 نه پذیرد نصح ناصح را نه پند
 دید همدردی برای خود مگر
 و هی ما خانت لخوف من غد
 مینگردد از خیالش مفترق
 گفت آن سودا زده با سوز و ساز
 ایندل آزاده اندر بند کیست
 بهر استعلاج آورده عمو

چون کنیزك دید گفتار طبیب
لیس هذا من جنون العالمین
یکنظر کن بر جبین زرد من
من که بینی اینچنین سرگشتم
لاابالی فی و داد ذالحیب
این ملامت مشتعل سازد مرا
شیخ را از حالت او دل بسوخت
جلوهگر شد عشق او در سر شیخ
گشت نالان و بسی بر او گریست
تو ز وصفش خویشتن را باختی
قالت اللهم قد البستنی
مذرتک العین قلبی محترق
تشنه را باشد دوا وجدان آب
سایه‌ام من عاشقم بر آفتاب
دین و دنیا را چرا بگذاشتم
گر نحیف و اینچنین دلخسته‌ام
پس سری آواز دادش کای کنیز
گفت من را از کجا بشناختی
گفت چون حق را شناسا گشتم
گفت گو محبوس از بهر چه
صیحه زد آن کنیز اندر زمان
کی خدا ذکر تو مفتاح دلم
غیرت محبوب زندانم نمود
پس سری با صاحب دارالشفای
صاحب دارالشفای بندش گشود
گفت شیخ از بهر چه دلخسته
گفت مملوکم ندارم هیچ هیچ
من چو مملوکی ز مملوک حقم
پس درآمد خواجه او ناگهان
آگهی دادش طبیب از سر حال
خواجه نزد شیخ آمد با ادب
شیخ گفتا تحفه را باید ادب
او بتعظیم از چو من اولیتر است
بهر چه محبوس داری این کنیز
گفت چون عقلش ز سر زایل شده
من خریداری نمودم این کنیز
تا که نفعی از هنر بخشد مرا

غرق غیرت شد بگفتا یا حبیب
بل هو سکر و وجد العاشقین
که گوا هست از دل پر درد من
محو حسن کبریائی گشته ام
گر ملامتها کند هر دم رقیب
کی ملامت مشتعل سازد مرا
هر دوچشمش در جمال او بدوخت
فاش شد رمزی ز هو در سر شیخ
بانک زد دختر که این سر خفیفست
چون شدی گر ذات او بشناختی
ثوب وصل من هوی احراستی
فی مقام الجمع لا فیما افترق
من که در آبم چرا هستم کباب
بهر نفی خود بسی دارم شتاب
چونکه با مولی نظرها داشتم
من طلسم اعظمی بشکسته‌ام
گفت لبیک ای سری ب اتمیز
تیغ عشقت بر دل من آختی
پس چرا مخلوق را ناگشتم
ای بلند اخ ترتو دربند کة
کرد سر بالا بسوی آسمان
ای ز فك رتو گشوده مشکلم
خشیت مطلوب نالانم نمود
گفت از بندش رهان بهر خدا
ان کنیزك همچنان بنشسته بود
تو رهائی از چه رو بنشسته
گفت حق از امر مولی سر میبچ
ملك اویم من نه مختار تنم
گفت در تحفه چه حال است ای عوان
وانچه رفته با سری از حال و قال
به رتکریم و ثنا بگشاد لب
که دلش مستغرق است از فیض رب
او مراد خواجه‌اش را سرور است
خواجه است این و تو پنداری کنیز
فکر و حزن و گریه را مایل شده
بر همه مال خود ایصاح بتمیز
نی که از حزن و بکا بکشد مرا

شیخ گفتا صنعتش بر گو که چیست
 شیخ پرسید ابتدای این مرض
 گفت روزی عود بودش بر کنار
 خوش تغنی مینمود و مینواخت
 گفت رب ما نقضت عهدکا
 لیس لی مولا و مطلوباً سواک
 تو بعهد خویش سخت بستة
 چند دور اندازیم از مرحله
 این بگفت و ناگهان از جای جست
 ما همه گفتیم مفتون کسیست
 قالت ان الحق فی قلبی ظهر
 خصنی الله واصطفانی فی الهدی
 شیخ چون بشنید از ایشان ماجرا
 من زیاده از بهایش میدهم
 پس بیامد شیخ با دس تنهی
 چونکه با آنحال اندر خانه رفت
 ناگهان یکمرد دقالباب کرد
 در گشودش شیخ دید اهل دل است
 گفت اندر خواب بودم ای سری
 تا خرد شیخ سری آنماه را
 صبح آمد بر در دارالشفای
 گفت شیخا گر همه عالم دهی
 بلکه آزاد است از بهر خدا
 داستان تحفه آوردم بسر

گفت چون او مطربه در دهر نیست
 از چه آمد جوهرش را این عرض
 ما نشسته بر یمین و بر یسار
 ناگهان در وجد رنگخویشباخت
 ما کدرت القلب ذقت ودکا
 از چه رو دورم ز تو روحی فداک
 پس چرا دل را ز دوری خسته
 هر زمان بندیم بر یکسلسله
 عود و اسباب طرب را بر شکست
 ورنه این سوز و گداز از بهر چیست
 قد جری من غیبه امر قدر
 حکمة ماض فی الارض والسما
 گفت ایخواجه بود بر من بها
 کز خسو فتو برون آید مهم
 رو بخانه بلکه پیش آید رهی
 در نیاز و در دعا مردانه رفت
 و نمود خویش از احباب کرد
 اهل دل حلال عقد مشکل است
 هاتفی گفتا ببر بدره زری
 سازد آزاد آندل آگاه را
 خواجه‌اش را دید در وجد و صفا
 تحفه ندهم دوش دادند آگهی
 کافل است و رازق آن مولی الوری
 وانچه بد مقصود از او زین رهگذر

**رجوع بمسئلی عالی در ظهورات اعیان اسماء الهیه و آنکه هر چیزی مظهر اسمی از اسماء الهیه
 است و تحقیق اسماء لطیفه و قهریه و ظهور ملکوتین علیات و سفی**

نکته‌های لایزالی را بمن
 اینچنین نطقی صواب و اصدق است
 هست این علم لدن نی از فکر
 هست از اشراق آن سلطان جان
 تا بنطق آئی به آهنگ سماع
 میسرانی از جمال لم یزل
 بد مبین بد هم بجای خود نکوست
 کی جدائی آمد از شرط طریق
 وز نگاهی کار عالم ساخته
 جلوه‌های ذات و اسماء صفات

بازگو ای طوطی شکر شکن
 نطق گو یایتو از غیب حق است
 ریزد از نطقت بسی قند و شکر
 آنچه میگوئی ز سر مهوشان
 میرسد بر روح از او فیض و شعاع
 بیهشانه شرح اسرار ازل
 هرچه بینی مظهر اسمی از اوست
 پس همه اغیار یارند و رفیق
 پرده آن مهوش ز رخ انداخته
 زو همیتابد بدل از غیب ذات

هو بنزد عارف اسم اعظم است
هو ندارد مظهری من حیث ذات
اسم و رسم و هم اشاره منتفی است
لیک اسماء و صفاتش در کمون
چون بود معشوق خود ذات قدیم
اسم جامع جامع اسما همه
مظهر این اسم اعظم آدم است
جمله اسما را ز لوح او بخوان
او بود بر سایر اسما امام
پس علیم و قادر ای زیبا جمال
پس ز اشراق خداوند خبیر
قدرت و هم علم هم سمع و بصر
مظهر اسم محیط آمد فلك
مظهر الحی ز حیوان و نبات
مظهر الظاهر آن اشباح ما
مظهر النور خورشید جهان
مظهر اسم جواد است این سحاب
مظهر القهار جسم آتش است
لیک غالب چند از اسما بر یکی
عالم اسما عظیم است و وسیع
جمله اشیا باسما قایمند
این نه اسماستاز مقوله صوتوحرف
در حریم ذات اسما عالمی است
جمله اسما بر دو قسم است ای ندیم
لطف خالص مظهرش ارواح پاک
جفت شد چون لطف و قهر اینعالمست
عالم ارواح نورانی لطیف
زین کثافت مقصدم ظلمانی است
ظل طبع آن عالم ظلمانی است
گرچه روحانی است لیکن تحت جسم
هرچه زو نزدیکتر بر جسم هست
وانچه او، ابعده بود شیطان بود
مظهر اسم مضل است آن لعین
او نشسته بر در یار عزیز
زانکه هر کس لایق این راه نیست
ترك مال و ترك جاه و ترك جان

آن هویت بر حقایق اقدم است
در درون ظلمت است آب حیات
هو هوی ذات کنز مخفی است
هست پس معقول گردد آنشئون
ظاهر از حسنش شود اسمی عظیم
او بود سرخیل و اسمایش رمه
که خلیفه حق و قطب عالم است
صورت و معنی اللهش بدان
جمله در وی مندرج شد ایهمام
ظاهر آمد از صفتهای کمال
شد پدید اسم سمیع و هم بصیر
مظهرش حیوان و انسان ای پسر
مظهر سبوح میاید ملك
مظهر قیوم شئی با ثبات
مظهر الباطن آن ارواح ما
المدبر این کواکب را بدان
مظهر المحیی آمد جسم آب
خانهدوز و جانگداز و سرکش است
هست صادق بر جمالی بیشکی
بلکه او بالاتر است از هر رفیع
حادثند اشیا و اسما دایمند
کی زصوت و حرف کس بر بست طرف
او چو دریا هستو اعیان شبنمیاست
لطفی و قهری ز فیاض قدیم
قهر محض آمد شیاطین را ملك
عالم محسوس و جای آدم است
عالم ارواح شیطانی کثیف
ور نه آن ملکوتی و روحانی است
جای جن و عالم شیطانی است
واقع است و هست روحانی باسم
نام او جن است و دارد حق پرست
دشمن انسان با ایمان بود
از مقام عزت است آن بیقرین
تا از او گیرند نامردان گریز
لایق او جز دل آگاه نیست
منزل اول بود زان هفتخوان

تا نه نفس خودتهی از وی کنی
هفت شهر عشق را کی طی کن

در بیان آنکه ملکوت علیا و سفلی را تصرف در عالم طبیعت است و گاه بعضی مکاشفین را اتصال
بهر دو حاصل شود و مبدأ اعتقاد کنند و چون ملکوت سفلی هم نورانی است گاه بعضی را بلغظ اندازد
و بیاطل دعوی کنند و خود را اهل وصل پندارند

فاعل است اندر جهان فعال شر
دو موثر قائلند اندر وجود
جاعل سوئات شیطان گفته اند
در بیانش در معنی سفتهاند
خالق کل امور او را بخوان
خیر و شر بنگر ز رب العالمین
چشم یکتائی گشا یکتا نگر
هم یعز و هم یذل من یشاء
هر مقید فانی اندر مطلق است
صد موثرگر به بینی آن وی است
دیو با روئی چون ماه آید برت
دمبدم مگری و ریوی زایدت
ظلمت محض است بینی روشنش
چشم باطن بین دهد آن کوری است
همچو سم قاتل است اندر نهان
بو مسیلم را تو بشناس از رسول
نام هر دجال مهدی کی شود
هر هوسناکی کجا این گو زند
موبمو دیدش که مازاغ البصر
کی شود پنهان باهل حل و عقد

چونکه سفلی راست در عالم اثر
زین سبب بعضی ز ارباب شهود
فاعل خیرات یزدان گفته اند
برخی این دو نور و ظلمت گفته اند
فاعل نیک و بد از واحد بدان
آندو عالم را دو دست حق به بین
از میان ننگ دوئیت را ببر
خوان ز قر آنتو یضل من یشاء
فعل شیطان نیز زافعال حق است
چون وجود حق باشیا در پی است
لیک گر شیخی نباشد رهبرت
نقش باطل را چو حق بنمایدت
کلخن نفس است بینی گلشنش
قرب حق بنماید و آن دوری است
گر که شکر بخشدت زهر است ان
هین مکن اقوال او هرگز قبول
هر خسیسی را لقب که طی بود
سحر کی با معجزه پهلو زند
دیده های تیز آن اهل نظر
نقد های قلب آمیز و نقد نقد نقد

زین خریها مردمان بیحد کنند
نام هر بوجهل را احمد کنند

بیان شمه از اسرار قدر و آنکه چون همه اشیا از لوازم اسماء الهیه اند چنانچه در وحی الهی است و
ما ظلمناهم و لکن كانوا انفسهم یظلمون پس اعتراض را راهی نیست که لایسنل عما یفعل و هم
یسئلون

مرحبا ای هدهد شهر سبا مرحبا ای پیک جانان مرحبا

پیک جانان ایکه تو جان پروری
بوی جانان از تو میآید همی
هر کجا دلدار ما دارد وطن
چیست این موطن بود اقلیم عشق
اشیان حضرت عنقا بود
این خرابات است و وحدت خانه است
ایکه میجوئی از این منزل نشان
هست این اقلیم از گیتی برون
هر کجا یار است آن ام القری است
راه این شهر از بیابان دل است
دار توحید است شهر یار ما
هست مکون اندر او سر القدر
لیک چون یارم در اسرار سفت
هیچ هشیاری نداند حال مست
دیده محجوب کب بیند عیان
چون نباشی واقف ار سر وجود
کای خدا اعمال ما آثار ماست
باز آن افکار ار جان شد پدید
باز گویی در سرشتم ای خدا
با همه وسواس آن دیو رجیم
گر مضل شیطان بود مخلوق تست
کان تقدیرات الاشیا قسمتک
تو دهی بر دلبران چشمان مست
آنچه تو خواهی نگرده غیر آن
بولهب بوجهل را کردی پدید
چون تو میدانی نهاد هر کسی
ترک سجده از بلیش فاش بود
چون همه از اقتضا اسما بود
حل اسرار قدر کی میشود
این حجابات نهان تا در رهست
چون تو اندر کثرتی ای نکته دان
چون بعلم و حکمت آمد فعل یار
عالم الفاظ تنگ و مختصر
بلکه او سریست از معنی ادق
تو چه فعلت چه باشد لب به بند
در تجلیهای ذات لم یزل
اقتضاء ذات اشیا هر چه بود

پیک جان بخشی ز کوی دلبری
یادم از آن گلرخان آید همی
در خوشی رشگ خنایست و ختن
کشور روح است نس مصر و دمشق
شهر جابلقا و جابلسا بود
خانقاه دلبر جانانه است
رو نشانش را بجو از بی نشان
عالمی از جنس ما لا تبصرون
جای سلطانی که او فخر الوری است
راه عاشق کی طریق عاقل است
چند جوئی راهش از ارض و شما
پرده سر القدر را بر مدر
او چه میگوید نتانم من نهفت
غیر آن دریا دلان می پرست
آنچه بیند دیده اللهیان
اعتراضت هست بر رب و دود
باز آن آثار از افکار ماست
جان مسخر امرت ای رب حمید
خشم و شهوت را تو فرمودی عطا
من چه سازم ای خداوند رحیم
کافر و مومن همه مرزوق تست
ان هی یا رب الا فتنتک
لا جرم دل میروود ما را ز دست
آلتم من ای حکیم کاران
هم محمد را تو ای رب مجید
امر طاعت چیست کافر را بسی
از چه رو امرش بسجده می نمود
پس کجا امری بدست ما بود
آنزمان که اینزمان طی میشود
مفتی عقل اندر اینجا گمرهست
اختیار و فعل را از خود بدان
اختیار است اختیار است اختیار
کی شود سرالقدر زو جلوه گر
چون نمیدانی مزین این طعن و دق
احوالا رو رو بریش خود بخند
دم مزین لایسئل عما فعل
هستی مطلق در او خود را نمود

این معانی جزء وجود و جزء عدم هست این امواج اطوار وجود چونکه امواج از میان برداشتی کفر و ایمان یار و اغیار ایهمام صلح کلند اندر آن دریای نور این جدال و اعتراض از احولی است جبر چه تقویض کو رو لب به بند جزء جمال و جزء جلال آن نگار در حقیقت عالم و آدم کجاست عقل را بگذار و رو در عشق کن اعوجاجی نیست جزء زا بروی یار عاشق از ملت نخواند غیر عشق ذات و وصف و فعل از ممکن مجو وز فنا هم بایدم فانی شدن در تک بحر القدم غواص وار چون از این دربا در آیم بر محیط گنج توحیدم بود در آستین مطرب بزم محبت با صفا مطرب عسقی تو اسرافیل دم

هست امواجی ز دریای قدم که تجلی کرده در غیب و شهود نی جدالی ماند و نه آشتی عین همدیگر شود تم الکلام لب به بند از اعتراضت بر غفور که یکی جبری دگر معتزلی است ریش جبری و مفوض را بخند نیست پس و هم است جبر و اختیار بحر بر پایان نگر شبنم کجاست هستی موهوم را بر کن ز بن استقامت چیست جزء بالای یار وحدت و کثرت نداند غیر عشق کلشئی هالک الا وجهه محو اندر وجه ربانی شدن لولو وحدت بر آرم شاهوار گوهر ذاتم محیط است و بسیط باطن هستی هوالحق المبین با نوائی خوش بکن وحدت ادا صور وحدت را تودر هستی بدم

نعره ات را بشنوم من از اذن
هم رخت بینم علیم من لدن

در بیان قول ذوالنون مصری ان قدرت علی بذل الروح فتعال و الا فلا تشتغل بترهات الصوفیه

شیخ ذوالنون قدوه ارباب حال گر توانی از خودی فانی شوی میتوانی گر فنا از وصف ذات از نبی الفقر فخری را بخوان مرحبا ذوالنون که داری نور جان گشت از قول تو رسوا کهنه دلخ پخته قولت رهروان خام کرد بذل روحی گفت ذوالنون نی جسد بذل جسمی نادرا، گر حاصل است این بود یک شمه از فقر ای عزیز فقر شد بحرابلاء سالکین فقر باشد آن سیه روئی بدان تا نگریدی نیست هستی کی کنی

قال ان تقدر علی الافاتعال فانی اندر وجه ربانی شوی سوی عشقی آور نه کم کن ترهات ترک ذات و وصف از فقرش بدان نور جان تو سراج سالکان کهنه دلخ صوفی دربند خلق ساقی تو خوش مئی در جام کرد ای خوشا آن رهروی کاینجا رسد بذل روحی را جزء او کی قابل است آبروی فقر را دیگر مریز موج او وجد و شهود است ای امین که بود امکان ذات او را نشان تا نگریدی باده مستی کی کنی

باده خود تو که مستیها ز تست
چونکه اندر نیستی بشتافتی
چونکه هستیت شود زیر و زبر
چونکه عاشق جزء رخ یارش ندید
عشق وصف لیلی است ای ذوفنون
هست مجنون را دو نام اندر زمان
نام دیگر هست کان لیلی بود
چونکه نام و وصف نبود در میان

نیستی تو که هستیا ز تست
هستی مطلق در آنجا یافتی
هستی عالم تو هستی سر بسر
عاشقی در عشق گردد ناپدید
هست بر مجنون مجازی این جنون
نام مجنونیش اندر اینجهان
نام او در عالم علوی بود
وحدت مجنون و لیلی شد عیان

باقی گفتار شمس از دل بخوان
وین رساله روح عرفانش بدان

پایان

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۵۷
۴۱/۲/۹۹